



روایتی از هجرت، اسارت و شهادت

بانو معصومه زحیعی

ربطانه علایان



آدرس انتشارات:

قم میدان مفید، بلوار شهید آوینی، موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس استان قم

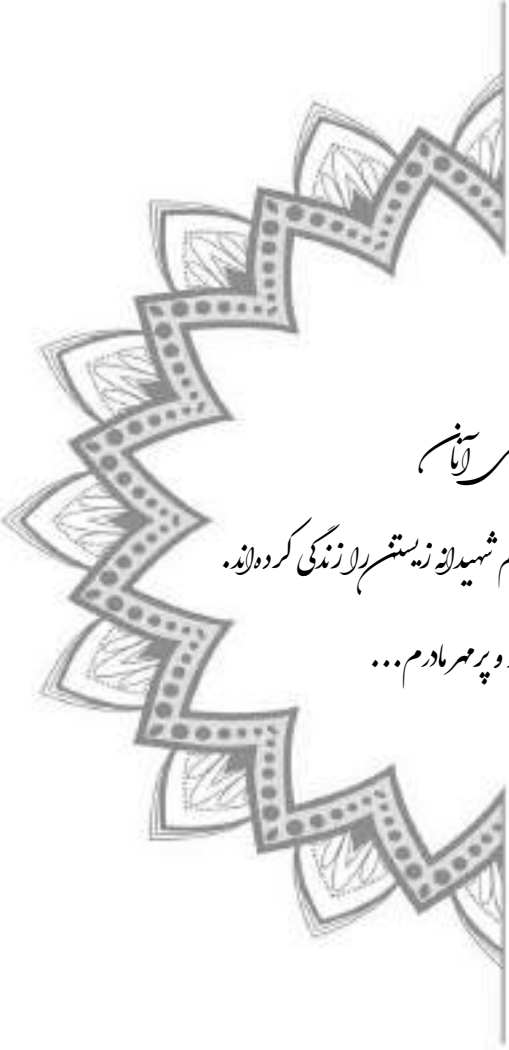
شماره تماس: ۰۲۵-۳۳۵۵۴۲۱۱ ۰۹۳۶۸۳۱۱۹۲۰

ایمیل: Nashr.hefzeasarqom@gmail.com

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ است

سرشناسه	: غلامیان، ریحانه، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: شهید و شریک: رانده‌شدگان جنگ از عراق به ایران / نویسنده ریحانه غلامیان.
مشخصات نشر	: قم: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان قم، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۵ ص: مصور؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۸۲۲۸-۳۷-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا	
یادداشت	: کتاب حاضر شامل خاطرات فرزندان شهید معصومه رحیمی از شهدای جنگ ایران و عراق است .
عنوان دیگر	: رانده‌شدگان جنگ از عراق به ایران .
موضوع	: رحیمی، معصومه، ۱۳۱۸ - ۱۳۵۹ .
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان زن -- سرگذشتنامه Iran-Iraq War, 1980-1۹۸۸ -- Women martyrs-- Biography شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان قم
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی	: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۵۳۶۲۱۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا	

♦ عنوان:	شهید و شریک
♦ نویسنده:	ریحانه غلامیان
♦ طراح جلد:	سعید ایل بیگی
♦ صفحه آرا:	زهرا انصاری زاده
♦ ناشر:	اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس
♦ شمارگان:	۱۰۰۰ جلد
♦ نوبت چاپ:	۱۴۰۲
♦ شابک کتاب:	۹۷۸-۶۲۲-۸۲۲۸-۳۷-۲



تقدیم بہ پیشکامہ بالہ بلند حضرت زینب علیہا السلام

ویش کش بہ نفس ہاں کرم و کرہ کشاں سہاں

کہ سال ہاں صبر و سکوت رسم شہیدانہ زینب استہم را زندگی کردہ لاندہ

و شاد دشاں رنجور و پر مر ماد م...

سلام و درود بر شما پدران و مادران، همسران، فرزندان و بازماندگان شهدا که از بهترین عزیزان خود در راه بهترین هدف، "که اسلام عزیز است" بزرگوارانه گذشته‌اید و در امر دفاع از دین خدا، آنچنان صبر و مقاومت نشان داده‌اید که رشادت و استقامت یاران سید شهیدان حضرت امام حسین را در خاطره جهانیان تجدید کردید... اطمینان دارم که این فداکاری‌ها و جانبازی‌ها در آینده نزدیک شجره طیبه اسلام را بیش از پیش بارور



می‌نماید و دشمنان قسم خورده اسلام را به نابودی و اضمحلال محکوم خواهد ساخت. از خداوند متعال برای شهدای عزیز، رحمت و مغفرت و برای جانبازان مجروح و معلول، شفای عاجل و برای خانواده‌های محترم آنان صبر و اجر مسئلت دارم. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته



روح الله الموسوی الخمینی

(صحیفه امام خمینی، جلد ۱۷، صفحه ۹۵)

پیام مقام معظم رهبری به کنگره هفت هزار بانوی شهید کشور

شیرزنان انقلاب و دفاع مقدس نشان دادند که الگوی سوم، «زن نه شرقی نه غربی» است. زن مسلمان ایرانی تاریخ جدیدی را پیش چشم زنان جهان گشود و ثابت کرد که می‌توان زن بود، عفیف بود، محجبه و شریف بود و درعین حال، در متن و مرکز بود. می‌توان سنگر خانواده را پاکیزه نگاه‌داشت و در عرصه سیاسی و اجتماعی نیز سنگرسازی‌های جدید کرد و فتوحات بزرگ به ارمغان آورد. زنانی که اوج



احساس و لطف و رحمت زنانه را با روح جهاد و شهادت و مقاومت درآمیختند و مردانه‌ترین میدان‌ها را با شجاعت و اخلاص و فداکاری خود فتح کردند. در (دوران) انقلاب اسلامی و دفاع مقدس، زنانی ظهور کردند که می‌توانند تعریف زن و حضور او در ساحت رشد و تهذیب خویش و در ساحت حفظ خانه سالم و خانواده متعادل و در ساحت ولایت اجتماعی و جهاد امر به معروف و نهی از منکر و جهاد اجتماعی را جهانی کنند و بن‌بست‌های بزرگ را در هم بشکنند. اقتدار و جذبه تازه‌ای به برکت خون این زنان مجاهد در عصر جدید ظهور کرده است، که زنان را ابتدا در جهان اسلام تحت تأثیر قرار داد و دیر یا زود در سرنوشت و جایگاه زنان جهان دست خواهد برد.



فهرست عناوین

۱۱	پیش گفتار.....
۱۳	بهانه‌ای برای از تو گفتن.....
۱۷	به کجا می‌کشانی ام؟.....
۳۳	خانه مادری.....
۵۹	شهد و شرنگک.....
۸۱	سرگشته.....
۹۵	چله رنج.....
۱۱۱	رخ مادر.....
۱۲۹	فصل فاصله‌ها.....
۱۵۹	آلبوم تصاویر.....



پیش گفتار

دفاع مقدس، نام آشنا ترین واژه در قاموس حماسه‌های عزت آفرین ایران بزرگ است. خاطرات دلاورمردی‌های جوانان غیور این سرزمین، در آن دوران بی‌بدیل برای همیشه تاریخ به یادگار خواهد ماند. زیباترین فصل این دفتر، خالقان و فاتحان آن حماسه عظیم‌اند، که با پرتویی از نور ایمان و با اراده‌ای آهنین، این راه مقدس را طی نمودند و آن پیروزی عظیم را برای ملت بزرگ ایران به ارمغان آوردند. دنیا می‌داند جنگ تحمیلی رژیم بعث عراق علیه ایران اسلامی تنها جنگ میان دو ملت نبود؛ بلکه حمایت‌های پیدا و پنهان ابرقدرت‌های ظالم و ستمگر دنیا از رژیم بعث عراق آن را به جنگ بین کفر و ایمان تبدیل نموده بود و اکنون از آن به عنوان گنج و حماسه بزرگ دفاع مقدس یاد می‌شود. فرزندان رشید ایران اسلامی با بضاعت کم مادی، اما با ایمانی راسخ، به مصاف جبهه باطل و کفر رفتند و آن را به عنوان نماد مقاومت و استقامت و سمبل پیروزی در عرصه رقابت‌های جهانی ماندگار کردند. خوب می‌دانیم دوران دفاع مقدس، میدان بزرگ فرهنگ‌سازی ارزش‌های انسانی و الهی بود و آثار آن شجره طیبه، تربیت یافتگی جوانان و رزمندگان مؤمن و ولایت‌مدار و متخلق به آموزه‌های الهی و از خودگذشتگی و ایثار به یادگار مانده و فرهنگ ارزشی جهاد و شهادت، دیگر

جریان‌های معمول جامعه را تحت‌الشعاع قرار داده و آثار آن همچنان ساری و جاری است. حال در چهل سال دوم انقلاب عظیم ایران اسلامی، حفظ این دستاوردهای با ارزش و ثبت وقایع آن روزهای به‌یادماندنی و زنده نگه‌داشتن یاد و خاطرات ایثارگران، شهدا، جانبازان، آزادگان و رزمندگان عزیز و تبیین نظری و دانشی دفاع مقدس از وظایف مهم آحاد جامعه و به خصوص تکلیف فرهنگی و اجتماعی مقرر برای دستگاه‌های اجرایی کشور مستند در آیین‌نامه اجرایی بند (و) تبصره (۹) ماده واحد قانون بودجه سال ۱۴۰۲ تصویب نامه هیئت محترم وزیران به شماره ۷۳۶۹۷/ت/۶۱۲۶۴ ه مورخ ۱۴۰۲/۰۴/۳۱ است، که بر خود فرض دانسته در جمع‌آوری و مستندسازی خاطرات حماسه‌های غرورآفرین و ماندگار هرچند کوچک ایفای نقش داشته باشیم. امیدواریم بتوانیم تحت عنایت حضرت ولی عصر و با پیروی از نایب ایشان امام خامنه‌ای «مُد ظَلَّه العالی»، قدم بزرگی در حفظ و نشر آثار به‌جامانده از مدافعان و ستارگان برداریم و با ثبات قدم در مسیر ولایت، راه و خط مشی آنها را به آیندگان منتقل کنیم. انشاءالله

حجت‌الاسلام والمسلمین علی لقمان‌پور
مدیر کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های
دفاع مقدس استان قم

دکتر محمد احمدی جبلی
مدیرعامل و رئیس هیات مدیره
شرکت آب منطقه‌ای قم



بهبانای برای از تو گفتن

مهرش از غم غربت کاسته بود و همه چیز بر وفق مراد بود، تا اینکه زمزمه‌هایی از رفتن شد! آن هم نه به اختیار که به اجبار! خانه به دوش و زا به راه و سرگشته این پا و آن پا می‌کردید بلکه فرجی شود، اما این بار نشد! راه رفتنی را باید رفت. هرچند مقصد آغوش بازی بود که پیش از این مهبیای آمدنت شده بود؛ اما این، پایان خوش ماجرا نبود و کلاف سردرگم تقدیر، داستان‌ها داشت تا تو را به مقصد و مقصود امنی برساند.

در حیاط خلوت دنیای کودکی تو همه چیز آرام بود و آسمان روی سر دنیای کوچکت می‌چرخید؛ روزهایی که از خوشی پاهایت به زمین نمی‌رسید و شانه‌های پدر نقطه امن دنیایت شده بود. دستان مادر برات آسمان و سایه سرت بود. دوست داشت تو را زینب بنامد. هرچند زمزمه‌های دیگران تمامی نداشت که می‌گفتند: «این دختر، محنت کش اسمش می‌شه. بیا و از خیرش بگذر!» اما یک گوش مادر دری بود و گوش دیگرش شد دروازه. پای قول و قرارش ماند و تو با نام زینب، زینت پدر شدی.

روزهای کودکی در رفت و آمد بهار و خزان‌ها گذشت، تا اینکه پس از چندی

سوگلی خانه با همان لباس عروس چین و واچین و دنباله‌دارش که اولین بار شب عید فطر به تن کرده و قربان صدقه‌ها ارزانی‌اش شده بود، گوشه زندان اسارت کز کرده بود و به امید فرداهای بس روشن تری تاب می‌آورد. هنوز فصل عروسک‌بازی تو تمام نشده بود و گرمای آغوش مادر سیرابت نکرده بود که به حریم شما دست‌درازی کردند. انگار بدخواهان خوش نداشتند شاهد خوش زندگی در کام امثال تو بماند. انتظارش را نداشتی، اما حالا نوبت به تو رسیده بود که در معرکه زندگی دستی بجنبانی و خودی نشان دهی!

گراف است اگر بگویم که یک دختر شش‌ساله گوشه زندان تن به رخوت داد تا خودی دیگر از آن دختر پُرشور و شور بسازد؛ ابداً! بدخواهی، بدقلقی، بهانه‌گیری‌های وقت و بی‌وقت، تب و عفونت و شپش و انگل‌های جورواجور از تو، آن دیگری ساخته بود که هیچ‌گاه به مخیله‌ات هم نمی‌رسید که زینب بابا با آن همه نگاه خریدار، حالا دختری رنجور و گوشه‌گیر شود که در پس دلواپسی و تلاطم، روزش را شب می‌کند. هرچند این پایان ایستگاه زندگی نبود و تو برای بودن، دل به بهانه‌ها دادی و زندگی کردی.

شاید کسی خیال کند سهم تو از هجمه تنش‌های آن روزها تماشا بوده و بس! و روایتی که سال‌ها در سینه‌ات سنگینی کرده! اما من می‌خواهم امروز از دختری قوی‌تر از دیروز برایت بگویم که حالا اشک‌ها و لبخندهایش با هم تنیده شده و دیگر لرزش در صدایش، بغض فروخورده چندساله‌اش را نمی‌شکند. او می‌خواهد با تو حرف بزند؛ نه برای نام و نشانی، اصلاً و ابداً! رسمش به گمنامی بوده و همیشه از دیده شدن برحذر است. اما در تب و تاب روزهایی که تجربه کرده، دنیای قشنگی از آن قفس دیروز ساخته که ناگفتن از آن، خسارت است؛ دنیایی از تمنای چشمان علی تا حسرت آخرین دیدار! از ننه دای، همان پیرزن نُقلی و نمکین و نورانی! از سرمایه یک عمر زندگی در یک جفت کفش که دست آخر به غارت

رفت! از سوی کم چشمان پدر تا رُخ مادر! از قندان قندی که تحفه مادر بود تا شکلات ماه منیر! از قلب دختری شش ساله که با گذشت سال‌های سال هنوز کوک نمی‌زند! از بی‌نشانی مادر تا سی سال چشم به راهی برای روزی که درب خانه را بزنند و مُشتمق برگشتن علی و عبدالله را بخواهند! از چشم و چراغ شب‌های روشنی که در حریم حرم مولا گذشت و شد آرام جان مضطرب او! تکلیف دارم از دختری برایت بگویم که سال‌ها در صبر و سکوت، رسم شهیدانه زیستن را زندگی کرد.

این کتاب امانتی از شنیده‌ها و روایتی است که سعی شده با قلمی ساده و بی‌تکلف، تصویر روشنی از چگونگی زیستن یک زن در تنگنای اسارت تا یک قدمی شهادت را برایت بسازد؛ روایتی است از رانده‌شدگان! از آشتی دو ملت به بهای عزیمت! اسارت! شهادت! روایتی زنانه از دل جنگ و پس از جنگ! روایتی از دختر شش ساله آن روزها که طی سال ۱۳۶۰ در بزرگ‌ترین کاروان رانده‌شدگان عراق پا به خاک ایران نهاده و ناگفته‌های این سفر را پس از سال‌ها به یادگار گذاشته است. روزهای روز میهمان سفره خاطراتش بودم، او هم دل داده بود و قدم اول را به قامت استوار برداشته بود و وقت و بی‌وقت این میهمان خواننده شهدا را پذیرا بود.

این‌گونه بود که سال‌ها به عقب برگشتیم و رسیدیم به زندگی از سر خط! از کوچ جد پدری خود از کرمانشاه به نجف تا پاگیر شدن در جوار حرم نقل می‌کند. از پدرش؛ اولاد نظر کرده‌ای که حلقه به گوش و غلام امام حسین علیه السلام شد، تا بالاخره پس از ده اولاد این بار بماند؛ ماند تا ماندگار باشد. حسین نور چشمان پدر و مادر شد و ذریه پاکی از خود به یادگار گذاشت که دو جوان دلیر و خوش قد و قامتش برای همیشه تاریخ جاویدالاثرا شدند. قدم قدم تو را با خودش می‌برد از روز وصل و دلخوشی و دلبری‌ها تا خفقان روزهای سخت مبارزه در نجف! از زندان خان‌النص تا نقره‌السلیمان! از شهادت مادری که در حریم حرم مولا علی علیه السلام

پناه گرفته بود و آرزو داشت در سایه‌سار حریمش زندگی و بندگی کرده و دست آخر هم با خلعت شهادت از دنیا برود، اما بدون هیچ نشانی! که به مراد و مقصود خود رسید. از دخترانی که در فقدان مادر شهید و برادران اسیر خود راهی بیابان غربت شدند تا به وادی ایمن و امن آباء و اجدادی خود برسند.

نمی‌دانم دل برای تسلای خودش به دنبال بهانه‌ای برای وصل کردن است، یا این سیاه‌مشق، رزقی بود که با صد هزار نشان به وجود نورانی و پیشگاه بالابند حضرت زینب علیها السلام گره خورد، اما رزق پاک و بی‌بدیلی بود که سبب شد دو سال و اندی سر سفره دل‌دادگی‌های کسی باشم که طنین صدایش تلاطم وجودم را تسکین داد و با وجود همه قصه‌های پرغصه‌اش شور شادتر زیستن را به من ارزانی داشت؛ همو که اولین دیدارمان به امید ثبت نام و نشان مادرش در کوچه پس کوچه‌های شهرم بود. باشد که بر دل‌ها نشیند!

۲۸ آبان ۱۴۰۲

برابر با ۵ جمادی الاولی ۱۴۴۵

مصادف با روز میلاد حضرت زینب علیها السلام



به کجا می‌کشانی ام؟

پدر بزرگم خدایا مرز اصالتاً گُرد کرمانشاه و از طایفه ابراهیمی‌ها و مادر بزرگم اصالتاً اهل نجف و ساکن و بزرگ‌شده شهر کرمانشاه بوده است. سرنوشت چنین رقم خورده بود که این دو در شهر کرمانشاه با هم وصلت کنند. پدر بزرگم غلامرضا رسم خاطرخواهی را می‌دانست و از جان و دل مادر بزرگم نرجس خاتون را عزیز می‌شمرد و احترام می‌کرد. گویا از همان ابتدای ازدواجشان از خدا اولاد سالم و صالح می‌خواستند، حتی مادر بزرگم سه بار دوقلو باردار می‌شود، اما تا این غنچه‌های نوشکفته بال‌وپر می‌گرفتند و به چهار یا پنج‌سالگی می‌رسیدند، مریض شده و ثمره وجودشان از دست رفته و ماتم اولاد بر جان و دلشان سنگینی می‌کرده است.

تا اینکه هر دو مستأصل و درمانده مدتی ساکن شهر کربلا و دست به دامان امام حسین علیه السلام می‌شوند و قصد می‌کنند پس از اینکه صاحب اولاد شدند و بچه از آب و گل درآمد، به کرمانشاه برگردند. این گونه بود که تک‌وتنها با دل شکسته و دست خالی

۱. یعنی پدر و مادر پدرم.

۲. طایفه مادر بزرگم به محلاتی‌ها معروف هستند. مادر بزرگم مدارک عراقی داشت و متولد کشور عراق بود، ولی اجداد او ایرانی بوده‌اند و شناسنامه ایرانی و سند ازدواج ایرانی داشت. پس از هجرت، شناسنامه مادر بزرگم را همراه خود به ایران آوردیم.

راهی شهر کربلا می‌شوند و به اتفاق نذر می‌کنند وقتی صاحب اولاد شدند، اسم او را حسین بگذارند و یکی از گوش‌های او را سوراخ کنند و به نشانه غلام امام حسین علیه السلام حلقه‌ای به گوش او بیندازند. پس از تحمل یک ماه مشقت سفر با چهارپایان، بالاخره به مقصد و مقصود خود می‌رسند و در همسایگی حریم سیدالشهدا علیه السلام خانه‌ای را کرایه می‌کنند؛ چهاردیواری بابرکتی مشرف به حرم. طولی نمی‌کشد که خداوند پدرم را به آنها عطا می‌کند. جد پدری ام هم با دلخوشی به وعده وفا می‌کند و نذرش را به جا می‌آورد و یکی از گوش‌های پدرم را سوراخ می‌کند و حلقه‌ای به گوشش می‌اندازد و به اتفاق، نامش را حسین می‌گذارند.^۱

بنابه قضا و قدر الهی قبل از به دنیا آمدن پدرم ده تن از اولاد ایشان از دست رفته بودند و پدرم یازدهمین بچه و اولین یادگار پدر و مادرش بوده است. خداوند دختر و پسر دیگری به نام‌های «کاظمیه» و «کاظم» به پدر بزرگ و مادر بزرگم عطا می‌کند که تفاوت سنی زیادی با هم نداشته‌اند. گویا کاظم نذر امام کاظم علیه السلام بوده و با وقفه‌ای پنج شش ساله پس از کاظمیه به دنیا آمده، ولی بعد از پدرم هیچ فرزندی از اولاد پدر بزرگ و مادر بزرگم از دست نرفته است.

پس از دو سال سکونت در کربلا بنابه خواست مادر بزرگم به نجف می‌روند و در سایه سار مولا امیرمومنان علیه السلام ساکن می‌شوند و پدرم همچنان حلقه به گوش و غلام امام حسین علیه السلام بوده است. نذر پدر بزرگ و مادر بزرگم این بوده که آن حلقه تا پنج سالگی به گوش پدرم باشد. گاهی پدرم از دوران کودکی خود یاد می‌کرد و می‌گفت هر وقت برای بازی با بچه‌ها به کوچه می‌رفتم، مرا مسخره می‌کردند و می‌گفتند: «مگه تو دختری که گوشواره به گوش کردی؟» گاهی جوابشان را می‌دادم و می‌گفتم: «این یک لنگه حلقه نشونه‌اس! نشون غلامی امام حسین.» گاهی هم دلخور می‌شدم و اعتنایی نمی‌کردم،

۱. شناسنامه پدرم از کنسولگری ایران در کربلا صادر شد.

ولی هیچ وقت بابت نذر پدر و مادرم با بچه‌ها گلاویز نشدم و کتک کاری نکردم، فقط دق و دلی‌هایم را به خانه می‌بردم و به مادرم می‌گفتم این حلقه را از گوش من باز کنید، بچه‌های کوچک دنبالم راه می‌افتند و مرا دست می‌اندازند. مادرم هم که مرا نظر کرده می‌دانست، قربان صدقه‌ام می‌رفت و از من دل‌جویی می‌کرد. با اینکه این نذر بین برخی مردمان عرب از قدیم مرسوم بوده، اما آن روزها دست‌مایه بازی گوش‌های شیطنت بچه‌های محل شده بود.

پدر بزرگم از دوران جوانی در کرمانشاه عطار بوده و در طب و تجویز داروهای گیاهی سررشته داشته است. پس از مهاجرت به عراق کم‌کم در آن دیار پاگیر می‌شوند و پدر بزرگم تصمیم می‌گیرد کسب و کار قبلی خود را توسعه بدهد و از طریق مرز ایران تجارت خشکبار و داروهای گیاهی را راه‌اندازی کند. تا اینکه برای همیشه در نجف، زادگاه همسرش سکنا می‌گیرند و کسب و کارش را به صورت عمده‌فروشی گسترش می‌دهد و کم‌کم اوضاع مالی‌شان بهتر می‌شود. پدر بزرگم آدمی وارسته و متدین و مشکل‌گشای محل بود؛ طوری که بین مردمان عرب نیز اعتبار و آبروی خاصی داشت، او را به لقب «ابوحسینی» می‌شناختند؛ یعنی پدر سادات! در حالی که ما سادات نبودیم، اما سیادت و آقایی و بزرگ‌منشی او زبان‌زد عرب و عجم شده بود.

پدر بزرگم پیرمردی اهل دل و صاحب کرامت بود و دستش شفا داشت، اما هیچ وقت ادعایی نداشت و این کرامات را فقط به مشیت الهی نسبت می‌داد و خود را هیچ می‌دانست. دختر بچه بودم، ولی خب به خاطر دارم که وقتی کسی شفا یا حاجتی می‌گرفت، به اتفاق چند نفر از خانم‌ها که به آنها «مشایه»^۱ می‌گفتند، به خانه پدر بزرگم می‌آمدند. مشایه‌ها اغلب برای شگون و شادی یک کاسه حنا درست می‌کردند و شخصی که شفا گرفته بود، دستش را داخل کاسه حنا می‌گذاشت و داستان حاجتش را

۱. یعنی «مشایعت‌کننده»

برای خانم‌ها تعریف می‌کرد و همه هلله می‌کردند. آن شخص هم بعد از تعریف کردن داستان حاجت‌روایی‌اش، دست‌حنایی خود را روی درِ خانه پدربزرگم می‌زد و بقیه هم اگر نیتی داشتند، به حالت تأیید ایشان، در دل حاجتشان را می‌گفتند و دست به کاسه حنا می‌بردند و به در و دیوار خانه می‌زدند. مردمان ساده و بی‌آلایشی بودند و نان قلب‌شان را می‌خوردند، عقیده داشتند و به مراد و مقصود خود می‌رسیدند. مخلص کلام که همیشه در و دیوار خانه پدربزرگم پر از جای دست‌های حنا بسته بود.

مادرم نقل می‌کرد بچه‌ای از اهالی محل در تب بالا می‌سوخته و تشنج کرده بوده است. مادرش به پدر بچه می‌گوید: «برو از ابو حسینی برای این بچه دارو بگیر.» گویا آن مرد سه بار به درِ خانه پدربزرگم آمده و کسی در را باز نکرده بوده است. نمی‌دانم؛ شاید شب بوده و برای مراعات حال اهل و عیال خانه با دل قرص در نزده، شاید هم همگی برای زیارت به حرم رفته بودند. تا اینکه دست خالی برمی‌گردد و به همسرش می‌گوید هرچه در خانه ابو حسینی را زدم، کسی در را باز نکرد. به عطاری دیگری می‌روم و برایش دارو می‌گیرم. مادر آن بچه با اصرار می‌گوید: «نه! این مرد خداترسیه، نفسش حقه... باید از خود ابو حسینی دارو بگیری!» نه راه پیش داشته و نه راه پس. دوباره به سمت خانه پدربزرگم راه می‌افتد و با خودش می‌گوید ابو حسینی! می‌گویند تو شفا می‌دهی، پس خاک در خانه تو هم شفا است. خم می‌شود و تکه کاغذی از روی زمین برمی‌دارد و مثل قیف درست می‌کند و مشتی از خاک درِ خانه پدربزرگم برمی‌دارد و گوشه این کاغذ می‌ریزد. وقتی به خانه می‌رسد، با هزار خوف و امید به همسرش می‌گوید: «این هم دارو! دم کن، از صافی که رد کردی، آب آن را بده به بچه، انشاءالله که تب فروکش می‌کنه.»

شد آنچه که باید می‌شد و آن مشت خاک درِ خانه ابو حسینی آبی بود بر روی آتش. تب بچه همان شب پایین می‌آید. مرد با دیدن این کرامت، به گریه می‌افتد و می‌گوید ابو حسینی، خدا پدر و مادرت را رحمت کند که خاک درِ خانه تو هم شفا است! فردای آن روز مادر بچه با هلله و نقل و نبات و یک کاسه حنا به درِ خانه پدربزرگم می‌آید و به

نشانه شگون، در خانه را با حنا رنگین می کند و روی سر پدربزرگم نقل و نبات می پاشد. پدربزرگم مرد خاکسار و متواضعی بود و هیچ وقت خودش را در این مسیر کارهای نمی دانست. همیشه می گفت خدا به ما نظر می کند تا شرمنده خلق او نشویم. همه کارهایش برای رضای خدا و بدون هیچ چشم داشتی به خلق خدا بود.

ناگفته نماند؛ اوایل در نجف، اهالی محل، پدربزرگم را با نیش و کنایه آزار می دادند. گاهی، از آن روزها برایمان نقل می کرد که اهل محل و بچه ها او را به باد تمسخر می گرفتند و در کوی و برزن حرمت ریش سفیدش را زیر پا می گذاشتند و به دنبالش می دویدند و می گفتند: «عجم... عجم! برو... برو!» ولی طی گذشت زمان، به خاطر حُسن خلق و خصلت مردم داری اش، رفاقت خوبی بین او و اهالی شهر به وجود آمد؛ تا جایی که با هم دادوستد می کردند و به آنها جنس نسیه می داد. گاهی اوقات قوم و خویش نزدیک، پدربزرگم را شماتت می کردند که دست از این کارهایت بردار! کسی قدردان دلرحمی های تو نیست. با این حال، پدربزرگم گوشش بدهکار این حرف ها نبود و کار خودش را می کرد و با اخلاق خوش توانست بین مردم شهر عزت و اعتبار کسب کند. مشکل گشای مردم بود و همیشه در خانه اش به روی مردم باز بود.

پدربزرگم چنان هیبت و جذبه ای داشت که من در عالم بچگی می ترسیدم به چشمان سبز و نافذش نگاه کنم. گرد اصیل بود و با قد بلند و رشیدش اُبَهِت خاصی داشت. گاهی اوقات که در خانه پدربزرگم دور هم جمع می شدیم و شیطنت می کردیم و آتش می سوزاندیم، از دست بچه ها عصبانی می شد و شروع می کرد به زبان فارسی غُرُغر کردن. ما هم می خندیدیم و می گفتیم رگ گُردی اش بالا زده. معمولاً دُشداشه و عبای دست بافت قهوه ای رنگی به تن می کرد و مثل یک شیخ عرب با شماغ روی سرش را می پوشانید و یک عگال هم روی آن می گذاشت. البته این لباس را در مراسم های اصلی

۱. عگال یا عقال، دارای دو حلقه روی هم و دو بندینک است که آن را پشت سر می اندازند و سیله ای جانبی است که برای نگهداشتن چفیه روی سر به کار می رود. این ریسمان کوتاه، نمادی از تعقل برای کسی است که آن را بر سر نهاده. فلسفه

می پوشید و در خانه یک عرق چین ساده روی سرش می گذاشت. پدرم هم معمولاً لباسی به همین شکل و شمایل می پوشید.

خانه پدربزرگم در کربلا اجاره‌ای بود، ولی در نجف و در شارع‌المدینه خانه‌ای خریده بود که تا حرم فاصله چندانی نداشت و ما با پای پیاده به حرم می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. البته طبق وصیت پدربزرگم آن خانه پس از فوتش فروخته شد تا حق و حقوق و مهریه همسرش پرداخت شود. پدرم هم طبق وصیت، همین کار را کرد. پدربزرگم مرد عاشق پیشه‌ای بود و مادربزرگم را شریک جان و مال خود می‌دانست. باینکه آن زمان وقتی زنی بچه‌دار نمی‌شد و یا مدام فرزندان از دست می‌رفتند، مرد تجدید فرارش می‌کرد و زن می‌ستاند، اما پدربزرگم هیچ‌وقت این کار را نکرد. مقید بود که آدم نباید دل زن را بشکند.

خانه پدربزرگم حیاط کوچک و باغچه باصفایی داشت. داخل حیاط، دو زیرزمین بود و روی زیرزمین ایوانی ساخته شده بود که به اتاق‌ها اشراف داشت. روی پشت‌بام هم اتاقی ساخته شده بود که پدربزرگم کتاب‌هایش را آنجا نگهداری می‌کرد و معمولاً برای مطالعه به اتاق بالا می‌رفت. این اتاق درواقع کتابخانه‌ای پر از نسخه‌های خطی بود؛ از کتاب‌های طبی و علوم تجربی گرفته تا کتاب‌های مربوط به تاریخ انبیا و زندگی‌نامه اهل بیت (علیهم‌السلام) و دوران آخرالزمان. علم و اشراف او به علوم مختلف نیز به خاطر مطالعه کتاب‌هایی در حوزه‌های مختلف بود. معجزات و حکایت‌های آخرالزمان برای

وجودی این ریسمان موضوع جالبی دارد. عرب جاهلی همواره در دشت‌های خشک و سوزان عربستان با شتر سروکار داشته است. برای بستن زانوی شتر از ریسمان استفاده می‌کرده که آن را عقال می‌نامیده است. در مواقع، که به این ریسمان احتیاج نداشته، آن را بر روی سرش و به دور چپ‌پاش می‌پیچیده تا همیشه در دسترس باشد، درست همان‌گونه که مثلاً نجارها مداد را در پشت گوششان می‌گذارند یا بعضی فرق مثل دلاک‌ها در حمام سیگار را پشت گوش خود می‌گذارند. کم‌کم این ریسمان به‌صورت بخشی از لباس اعراب درآمد. عقل یعنی «بستن» برای بازداشتن و پیشگیری کردن و «عقال» مه به ریسمانی کوتاه می‌گفتند که زانوی شتر را با آن می‌بستند. شاید برای اینکه نتواند از جای خود بلند شود و به این‌طرف و آن‌طرف سرک بکشد. ریسمانی را که مرد عرب روی پارچه سر خویش می‌گذارد نیز «عقال» می‌گویند که احتمالاً نشانه‌ای از روزگار صحراگردی اعراب و پیوند آنان با شتر به‌عنوان مهم‌ترین عنصر مؤثر در زندگی عرب بوده است.

پدر بزرگم خیلی جذاب بود و همیشه به ما می گفت: «منتظر باشید! از منتظران صاحب الزمان.»

آن زمان خانه‌های نجف کولر و تهویه‌ای نداشت و مردم ایام ماه رمضان و تابستان‌های داغ نجف را در زیرزمین‌هایی سر می کردند که کف آنها خاکی بود و حصیرهای چوبی روی آن می انداختند. این حصیرها با شاخه‌های درخت نخل بافته می شد. مسیر زیرزمین پُر از سوسک‌های سیاه و سفید و سفت آمریکایی بود. من هم بچه بودم و می ترسیدم از پله‌های زیرزمین پایین بروم، اما عزیز کرده پدر بزرگم بودم و هر وقت مهمان خانه‌اش می شدم، مرا بغل می گرفت و با خود پایین می برد و کتابی را برای من انتخاب می کرد و با احتیاط روی پاهایم می گذاشت. این کتاب‌ها به حدی قطور و بزرگ بود که پاهایم را می پوشانید. در عالم بچگی پاهایم را دراز می کردم و او هم کتاب را روی پاهایم می گذاشت. آن زمان دو سال بیشتر نداشتم، ولی تمام این قضایا را خوب به خاطر دارم. یادم می آید جلد آن کتاب‌ها چرم بود و کاغذهای زرد و پوسیده‌ای داشت. پدر بزرگم می گفت تو به صفحات کتاب دست نزن! خودم برایت ورق می زنم. وقتی کتاب می خواند، با جان و دل گوش می دادم. دختر حرف گوش کن و آرامی بودم و پدر بزرگم اجازه می داد در اتاق کنار دستش بنشینم و شریک خلوت و فراغتش با دنیای کتاب‌هایش باشم، اما بچه‌های عمو از بس شیطنت و بازیگوشی می کردند، خیلی زود مرخص می شدند.

مرد مُلاً و باسواد بود و هر پولی که جمع می کرد، کتاب‌های خطی و قدیمی می خرید. این کتاب‌ها بسیار نفیس و قیمتی بودند و فقط عده‌ای از اهل علم آن را در اختیار داشتند. اکثر این کتاب‌ها به قلم و امضای مجتهدان بزرگ جهان تشیع و به صورت دستی نوشته شده بود و مُهر و امضای پای آن به معنای تأیید کلام و گواه بر حقانیت مطالب و اسناد کتاب بوده است. در زمان حکومت رژیم بعث سه نسخه از این کتاب‌ها را زیر تاقچه خانه پدری‌ام خاک کرده بودیم، تا اینکه در سال ۱۳۶۰ خانه ما به دست یک بعثی اشغال شد.

آن بعضی پس از مدتی به بدبختی و فلاکت افتاده و قصد می‌کند پنجره‌های آهنی خانه را بفروشد. تا اینکه آن سه نسخه کتاب را پیدا کرده و در سال ۱۳۶۱ به قیمت یک میلیون عراقی - معادل هزینه خرید پنج خانه - فروخته بود. گویا بعد از این معامله به خودش آمده و گفته بود من در این معامله باختم! قیمت کتاب‌ها بیش از این بود. بعد از سقوط صدام به هر دری زدیم تا بالاخره پس از مدت‌ها پرس‌وجو آن شخص را پیدا کردیم. وقتی به سراغش رفتیم، کنار یک جوی آب با پاهای فلج نشسته بود و گدایی می‌کرد. می‌خواستیم از او انتقام بگیریم، اما آن قدر خوار و سیاه‌بخت شده بود که از همه حق و حقوق و اموال مان چشم‌پوشی کردیم. زندگی‌اش از هم پاشیده و هیچ مال و اموالی هم برایش باقی نمانده بود.

و اما مادرم... اصالت مادرم به حاجی آباد اصفهان برمی‌گردد. پدر بزرگم گله‌دار بود و وضع مالی خوبی داشت. غیر از دام و گله‌داری، مالک زمین بوده و کشاورزی و باغداری می‌کرده است. چهره‌اش بشاش و خوش‌خنده و شوخ‌طبع بود. همیشه عبا روی دوشش می‌انداخت و پیراهنی آخوندی می‌پوشید. مدتی در شهر قم در محضر علما درس پس داده و در روستای حاجی آباد پاسخ‌گوی مسائل شرعی مردم بود. آن زمان گاهی برای عقد دختر و پسری مجبور بودند به شهر و یا روستای دیگری بروند. این رفت‌وآمدها و نبود وسیله نقلیه، کار را برای مردم روستا سخت کرده بود. پدر بزرگم معتمد روستا بود و به احکام اشراف داشت. به همین خاطر، از مردم گره‌گشایی می‌کرده و گاهی خطبه عقد می‌خوانده، یا نماز و تلقین میت را به جا می‌آورد و اجازه نمی‌داد که کار روی زمین بماند یا مردم به زحمت بیفتند.

معمولاً حاج غلامعلی صدایش می‌کردند و ما به او آقا جون می‌گفتیم. خوش‌قلب و مهربان بود و تا آخر عمر در حاجی آباد زندگی کرد و در همان جا هم دفن شد. مادرم در حاجی آباد به دنیا آمده، ولی شناسنامه‌اش را از فریدن اصفهان گرفته‌اند. گویا آن زمان ثبت احوالی در حاجی آباد نبوده است. مادر بزرگم چهار ماه بعد از به دنیا آمدن فرزندش

عباس از دنیا می‌رود و چهار فرزند قد و نیم‌قدش از جمله مادرم در پنج سالگی و برادرانش غلامحسین در هفت سالگی، غلامرضا در سه سالگی و عباس در چهار ماهگی یتیم می‌شوند و از نعمت وجود مادر محروم می‌گردند.

مادرم تک دختر بود و با سن کمی که داشت، این نوزاد را تر و خشک می‌کرد. گاهی از روزهای سخت بی‌مادری‌شان تعریف می‌کرد و می‌گفت در یخبندان زمستان، یخ حوض را می‌شکستم و با آب سرد کهنه‌های عباس را می‌شستم و او را تمیز می‌کردم. درحالی که خودم دختری پنج ساله و محتاج آغوش پناهی بودم، این بچه را ساعت‌ها به کول می‌گرفتم و در خانه راه می‌رفتم تا خوابش ببرد. عباس، مادر به خودش ندیده بود و مدام بی‌قراری می‌کرد. شب که می‌شد، تشکش را کنار خودم پهن می‌کردم و آنقدر برایش لالایی‌های من درآوردی می‌خواندم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم تا خوابش ببرد. این‌گونه بود که فصل عروسک‌بازی‌هایم را بچه‌داری کردم.

تا اینکه پس از مدتی پدر بزرگم دوباره ازدواج می‌کند، اما نامادری سرسازگاری با این چهار تا بچه را نداشته و از نثار مهر مادری به آنها دریغ می‌کرده است. از قضا عموی مادرم که در حوزه علمیه نجف درس می‌خوانده و همسرش با وجود یک بچه چهارماهه به تازگی فوت کرده بوده، به ایران می‌آید تا هم دیدوبازدید از خانواده‌اش داشته باشد و هم تجدید فراش کند و سامانی به زندگی‌اش بدهد. ماه رمضان بوده که به حاجی‌آباد می‌رسد. با دیدن بچه‌های صغیر برادرش و معصومه این دخترک رنگ و رو پریده و مظلوم زیر دست زن بابا متأثر می‌شود. آن زمان مادرم دختری هشت سال و نیم بوده و از روی شوق و ذوق کودکی روزه گرفته بوده است. تا اینکه دم دمای غروب و نزدیک وقت افطار مادرم از چوپانی برمی‌گردد و گوشه‌ای بی‌حال می‌افتد. نامادری‌اش بدون اعتنایی به این دخترک روزه‌دار، سفره افطار را پهن و بعد از پذیرایی از عمو جمع می‌کند. وقتی حاج عمو به سراغ مادرم می‌رود، می‌بیند که معصومه از ضعف، گوشه‌اتاق بی‌هوش شده و از حال رفته. هرچه صدایش می‌زند و این بچه را تکان می‌دهد، به هوش

نمی آمد. دست پاچه می شود؛ تا اینکه پدر بزرگم - که امام جماعت بوده و معمولاً بعد از افطار به منزل می آمده - از مسجد برمی گردد و سراغ معصومه و بچه ها را می گیرد، که همسرش می گوید معصومه افطار کرده و داخل اتاق خوابیده.

عمو با دیدن این بی مهری ها طاقتش تاب می شود و با گلایه به برادرش می گوید: «می دونی این زن با بچه های تو چطور تا می کنه؟ خبر از حال و روز بچه های خودت داری؟ نزدیک بود این دختر دم افطاری تلف بشه!» پدر بزرگم هم که اهل مدارا و سعه صدر بوده، می گوید: «من که اغلب اوقات خونه نیستم! یا مشغول گله و کار باغ و زمینم، یا مسجد و دنبال کار مردم. این زن رو امین و شریک زندگی خودم می دونم که اولادم رو با خیال راحت بهش سپردم.» حاج عمو با اینکه خودش فرزند نوزادی بدون مادر داشته، تصمیم می گیرد با رضایت پدر بزرگم مادرم را با خودش به نجف ببرد و کفالت و سرپرستی او را برعهده بگیرد. تا جایی که یکی از شرایط ازدواجش این بوده که همسر آینده اش سرپرستی و نگهداری معصومه را بپذیرد و برای او مادری کند.

مادرم گاهی در قصه های شبانه اش از روز هجرتش یاد می کرد و می گفت: «سحرگاه بود که بیدار شدم. تا به خودم آمدم، دیدم روی چهارپا و در مسیر هستم، اما به کجا؟ نمی دانستم! بی خبر از همه جا حتی بدون خدا حافظی رهسپار بودم. با اینکه گوشه دلم به وجود عمو خوش بود، دل مشغولی عباس برادر کوچکم را داشتم. بغض کرده بودم و اشک امانم نمی داد. روز اول در تمام طول مسیر گریه کردم؛ که چرا عباس را همراه خودمان نیاوردیم؟ او که در نبود مادر، تازه با من انس گرفته و آرام شده بود. دل تنگ و نگران بودم که در نبود من برادر خردسال چهارساله ام چه می کند؟ عمو که بی قراری و قیافه ماتم زده مرا دید، دستی به سر و صورتم کشید و گفت: «دختر جان! شگون نداره اول سفر این قدر بی تابی و گریه می کنی. خیالت راحت، روزی می شه، روزگاری می شه که دیگه یادی هم از اینجا نمی کنی!» با خودم می گفتم مگر جایی در دنیا بهتر از حاجی آباد و خانه باغ پدری ام داریم! نه دلی برای رفتن داشتم و نه راهی برای برگشتن. این من بودم و

جاده و تقدیری که از آن بی خبر بودم.

مادرم تا دوازده سالگی در خانه عمو خوب و خوش زندگی کرده، تا اینکه مادر بزرگم به خواستگاری اش می‌رود و عروسش را پسند می‌کند. گویا پدر و مادرم نسبت دور فامیلی هم در نجف داشتند. بالاخره این وصلت با پادرمیانی بزرگ ترها سر می‌گیرد و پدر و مادرم با هم ازدواج می‌کنند. پدرم آن زمان جوانی نوزده ساله و مادرم دختری دوازده ساله، اما پخته و سختی کشیده بوده است، که رسم زندگی و خانه‌داری را قبل از خاله‌بازی و عروسک‌بازهای کودکانه زیر دست زن‌بابا و پس از آن با دلسوزی‌های مادرانه زن عمومیش یاد گرفته بود. پدر و مادرم هر دو شناسنامه ایرانی داشتند. ازدواج آنها هم در کنسولگری عراق ثبت شده و چند مرجع تقلید هم زیر آن را امضا کرده‌اند.

فاصله عقد تا عروسی مادرم شاید دو سه هفته طول کشیده باشد. به رسم مردمان شهر نجف، خانواده پدرم جهیزیه مختصری آماده کرده بودند. آن زمان جهیزیه و اسباب و وسایل برای شروع یک زندگی، مثل الان تشریفاتی نبود و خانواده‌ها فقط وسایل لازم مثل فرش و کمد و رختخواب و ظروف را خریداری می‌کردند، اما به خرید طلا و جواهرات برای عروس مقید بودند و آن را مایه عزت و احترام به عروس خود می‌دانستند. به چشم‌زخم هم خیلی اعتقاد داشتند و می‌گفتند مبادا عروسمان را چشم بزنند و با ما بدرفتاری کند.

گویا مراسم ازدواج پدر و مادرم خیلی مختصر برگزار می‌شود و با یک ولیمه و جشن ساده راهی خانه بخت می‌شوند. به رسم عرب‌ها شرط می‌کنند که عروس تا زمانی که صاحب اولاد شود، باید در خانه پدرشوهرش سکونت داشته باشد. این گونه بود که پدر و مادرم در یک اتاق مشرف به حیاط، زندگی ساده اما پُر مهر خود را شروع کردند. اتاق‌های دیگر خانه هم در اختیار مادرشوهر و پدرشوهرش بود. البته عمو کاظم و عمه کاظمیه هم با پدر بزرگ و مادر بزرگم زندگی می‌کردند و هنوز ازدواج نکرده بودند. مادرم می‌گفت وقتی به خواستگاری آمدند، دلهره داشتم و حیا می‌کردم که حرفی بزنم.

۱. مادرم متولد سال ۱۳۱۸ و پدرم متولد سال ۱۳۱۲ بوده است.

شنیده بودم اصالت پدرشوهرم ایرانی است، اما از جانب مادرشوهرم نگرانی داشتم؛ چون رگ و ریشه‌اش از فرهنگ دیگری بود و تعصبات خاص عرب‌ها را داشت، ولی وقتی به خانه بخت رفتم، با خودم حجت تمام کردم که سازگار باشم و زندگی کنم. مادرشوهرم اوایل به من می‌گفت: «تو هنوز دختر بچه‌ای! برای شوهرداری و خونه‌داری باید تو رو تربیت کنم.» بی‌راه نمی‌گفت بچه سال بودم، اما بعد از فوت مادرم مسئولیت نظافت و رفت و رُوب خانه و پخت و پز بر دوشم بود. بارها خودم را سوزاندم تا کار را یاد گرفتم. طولی نکشید که متوجه شد دختر کار کرده و زیر و زرنگی هستم و به من اعتماد کرد. سفره یکی بودیم و پدرشوهرم مدام سر سفره از دست و پنجه من تعریف و تمجید می‌کرد و به مادرشوهرم می‌گفت: «آشپزی رو بسپار به معصومه. دست پخت عروسم خوشمزه و به مذاق من خوش تره!»

پدرم مرد با عشقی بود و مهرش از غم غربت مادرم کاسته بود. خیلی مادرم را عزیز می‌دانست و همیشه می‌گفت از قدم تو من صاحب همه چیز شدم. اوایل ازدواج بوده که چشمانش آسیب می‌بیند و حدوداً ۷۰ درصد بینایی‌اش را از دست می‌دهد. گویا چند تا بچه در کوچه مشغول بازی گُل کوچک بودند که توپ محکم به پیشانی پدرم می‌خورد و بر اثر این ضربه، رگ عصب بینایی‌اش دچار اختلال می‌شود و بینایی‌اش به مرور کاهش می‌یابد. بعد از مدتی به چشم پزشکی مراجعه می‌کند، اما کار از کار گذشته بوده. دکتر به او می‌گوید: «دیر اومدی! اگر همون روزی که ضربه خورده بود، پیگیری می‌کردی، می‌شد کاری کرد، ولی الان دیر شده و عصب بینایی تا حدودی خشک شده.» مادرم از این موضوع ناراحت نبود و آن را برای همسرش عیب و عار نمی‌دانست و گاهی به شوخی می‌گفت: «اتفاقاً بهتر! خیالم راحت‌تر شوهرم زن‌های بزک کرده و جور و واجور رو نمی‌بینه.» در عوض شنوایی پدرم خیلی خوب بود. گاهی که مادرم یواشکی محض درد دل، شکایتش را به ما می‌کرد، پدرم می‌گفت: «هرچی بود و نبود و گفتی و نگفتی شنیدم!» و همه با هم می‌زدیم زیر خنده.

چند سالی در نجف درس خوانده بود و سواد خواندن و نوشتن داشت، ولی بیشتر اوقات کمک‌حال پدر بزرگم بوده است. به خاطر دارم که پدرم از زبان انگلیسی کمی

می دانست. حساب و کتابش هم خیلی خوب بود و معمولاً داخل مغازه پشت دخل می نشست و حسابدار بود. تا مشتری به خودش می جنید، پدرم حساب و کتاب می کرد و جنس مقابلش آماده بود. حتی بعدها که برادرهایم علی و عبدالله روی کار می آیند و کار را به دست می گیرند، پدرم همچنان پشت دخل می نشست و کار حساب و کتاب مغازه را خودش انجام می داد؛ آن هم ذهنی نه با چرتکه!

پدر و مادرم خیلی زود بچه دار می شوند و برادرم علی به دنیا می آید. مادر بزرگم هم که اصالتاً عرب و بسیار پسر دوست بوده، گویا به مادرم خیلی رسیدگی می کرده و در نگهداری از بچه کمک حالش بوده است. مادرم می گفت: «علی را که باردار بودم، پدر شوهرم مدام سفارش می کرد فلان چیز را بخور یا از فلان غذا پرهیز کن. بعضی خوراکی ها را هم با اصرار به خوردم می داد و می گفت: "بخور معصومه! برای هوش و صبر بچه خوبه." حتی ادعیه و اذکاری را به من یاد داده بود و می گفت هر ساعت از روز و شب این ذکر را برای عاقبت به خیری و حفظ دیانت و دنیای خودت و این طفل معصوم بخوان!»

تا اینکه خداوند عبدالله را با فاصله سنی دو سال پس از علی به پدر و مادرم هدیه می کند. بین عرب ها رسم بر این است که دختر جهیزیه ای به خانه پسر نمی برد، ولی سیسمونی را خانواده دختر تهیه می کند. وقتی مادرم صاحب اولاد می شود، حاج عمو زندگی ساده طلبگی داشته و وضع مالی چندان خوبی نداشتند. با این حال، زن عموی مادرم رخت و لباس و وسایلی را تهیه می کند و برای مادرم می آورد تا او در مقابل خانواده شوهرش سربلند باشد. مادرم می گفت: «نزدیک زایمان بود که زن عمو او آمد و دو تا بقیچه پراز لباس بچه گانه گل دوزی شده و وسایل نوزاد همراه خود آورد. همه لباس ها را خودش دوخته و گل دوزی کرده بود. حتی گهواره و اسباب و وسایل دم دستی مثل جفجغه و پستانک و شیشه شیر در یک طبق آماده کرد و آورد. زن عمو، زن فهمیده ای بود و با این کارش مرا پیش خانواده شوهرم سرافراز کرد».

بعد از اینکه مادرم به اتفاق حاج عمو به عراق مهاجرت می کند، امکان رفت و آمد و ملاقات با خانواده پدری اش نداشته است. پدر بزرگم هم طی آن سال ها هیچ وقت به عراق نیامده بود، اما گاهی از طریق دوستان حاج عمو و ایرانی هایی که به عتبات سفر می کردند،

دورادور از حال و روز همدیگر با خبر می شدند. وقتی ننه دای باخبر می شود که معصومه نوه بزرگش را به عراق فرستاده اند، غصه می خورد و حسابی دلخور می شود و گلایه می کند که چرا این جگر گوشه و تنها نوه دختری مرا به غربت فرستادید؟! ننه دای ساکن نجف آباد اصفهان بوده، که با شنیدن خبر ازدواج معصومه عزمش را جزم می کند و همراه کاروانی به سمت نجف راه می افتد و بعد از ۲۵ روز سفر با چهارپا بالاخره به نجف می رسد. ننه دای، پیرزنی لاغر اندام، با چهره نورانی و بشاش و خوش اخلاق بود. نماز اول وقتش ترک نمی شد و به ادعیه خاص هر روز مقید بود. نجف آبادی را غلیظ صحبت می کرد و از زبان عربی هیچ نمی دانست. هر چند مادرم هم زیانش بوده و همین برایش کفایت می کرد. مادرم می گفت اصلاً فکر نمی کردم که این همه راه با هزار مشقت و سختی برای دیدن من بیاید. وقتی ننه دای به نجف آمده بود، سر از پا نمی شناختم؛ هوای وطن به سرم زده بود و خاطرات حاجی آباد و دوران کودکی برایم زنده شده بود.

وقتی ننه دای به نجف می رسد، معصومه مادر شده بود و دیدن نوه و نتیجه در کنار هم این خوشحالی را دوچندان کرده بود. یک ماه در نجف پیش مادرم ماندگار شده بود و از او مراقبت می کرده تا کسی فکر نکند که نوه او بی کس و کار است و کسی را در این مملکت غریب ندارد. می گفت: «من به جای مادرش اومدم که به رحمت خدا رفته.» با چادر رنگی آمده بود، با همان چادر هم برگشت! راه حرم را یاد گرفته بود و خودش هر روز پای پیاده به سمت حرم امیرمؤمنان علی علیه السلام می رفت. گویا در بین راه بچه های همسایه به دنبالش راه می افتادند و چادر گل گلی اش را ریشخند می کردند گاهی که از حرم برمی گشت، چهره نقلی و نمکین و نورانی اش به غم نشسته بود. همین که مادرم جوای حالش می شده، زیر لب می گفته: «طوری نیست. این بچه ها باز به پر و پای من پیچیدن و چارقد و چادرمو مسخره کردن!»

وقتی ننه دای از نزدیک زندگی مادرم را می بیند، دل مشغولی هایش تمام می شود و دلخوش برمی گردد. گویا این تنها سفر زیارتی ننه دای به عراق بوده است. آن روزها ننه دای پیرزنی

۱. ننه دای یعنی مادر دای. مردمان اصفهان به دایی می گویند دای.

سالخورده بوده که به نجف می‌آید. به همین خاطر مادرم با ترس و لرز بدرقه‌اش کرده و دست به دعا برداشته بود تا در مسیر برگشت برایش اتفاقی نیفتد و سالم به مقصد برسد. سال ۱۳۶۰ که به نجف آباد آمدیم، نه دای دیگر نابینا و فلج شده بود و آن اواخر چهار دست و پا راه می‌رفت. با اینکه سال‌های سال از هم دور بودیم، محبت خاصی نثار ما می‌کرد و مدام ما را می‌بوسید و می‌بوسید و می‌گفت: «شما یادگار معصومه هستید.» گاهی کاسه صبرش لبریز می‌شد و زبان به گلایه باز می‌کرد و از سر دلتنگی می‌گفت: «چرا من زنده باشم و داغ بینم؟» دو سال بعد از اینکه به ایران آمدیم، نه دای با ۱۰۴ سال سن از دنیا رفت و کفن مادرم خلعت آخرتش شد.

پس از هجرت مادرم، مسیر زندگی برادرانش هم سمت و سوی دیگری پیدا می‌کند. دایی غلامحسین برای تحصیل به قم مهاجرت می‌کند. دو سال بعد بنابه تشویق او دایی غلامرضا و سپس دایی عباس به قم می‌آیند و تحصیل دروس حوزوی را شروع می‌کنند. این گونه بود که هر سه برادر با فاصله زمانی کوتاهی به حوزه علمیه قم می‌آیند و

۱. غلامحسین رحیمی امام‌جمعه و مؤسس حوزه علمیه تفرش و از اساتید دروس دینی در دانشگاه بوده است. ایشان تا آخر عمر در لباس روحانیت به مردم خدمت کرد.

۲. غلامرضا رحیمی نماینده مردم ماهشهر بود که از اول انقلاب به عنوان نماینده مردم در مجلس مشغول خدمت شد و در سال ۱۳۶۳ همراه با سربازش و دو تن از شخصیت‌های ماهشهر توسط منافقان در مسیر بازگشت از جبهه به سمت ماهشهر به شهادت رسید. پیکر ایشان در گلزار شهدای قم به خاک سپرده شده است.

۳. آیت‌الله عباس رحیمی در سال ۱۳۲۶ چشم به جهان گشود و در ۱۴ سالگی وارد حوزه علمیه نجف‌آباد شد و پس از حدود ۳ سال به نجف اشرف هجرت کرد و در جوار حرم حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) در سال‌های ۴۳ تا ۵۳ در حوزه علمیه نجف نزد اساتید بزرگ کسب علم کرد. آیت‌الله عباس رحیمی نزد شهید آیت‌الله مدنی، مرحوم آیت‌الله شیخ جواد تبریزی، آیت‌الله مشکینی، آیت‌الله راستی کاشانی، آیت‌الله معرفت، آیت‌الله وحید خراسانی شاگردی کرد. از ۲۰ سالگی پای درس خارج امام خمینی (ره) شرکت داشت و همزمان از محضر آیت‌الله ابوالقاسم خوئی، آیت‌الله سیدمحمود شاهرودی کسب فیض نمود. در حوزه علمیه قم از محضر آیت‌الله سیدمحمدرضا گلپایگانی، آیت‌الله نجفی مرعشی، آیت‌الله شیخ هاشم آملی، آیت‌الله مکارم شیرازی، آیت‌الله نوری همدانی و دیگر بزرگان حوزه استفاده کرد.

وی در حوزه‌های نجف و قم در کنار دروس خارج فقه، فلسفه، تفسیر و حدیث، دروسی همچون منطق، اصول، فقه را نیز به شاگردان تدریس داشت. وی از ابتدا به طیف انقلابیون پیوسته بود و به دفاع از امام خمینی (ره) اطلاعیه‌ها و سخنرانی‌ها و رساله‌های ایشان را توزیع نموده و سعی در معرفی قیام روحانیت داشت و بارها تحت تعقیب بود و معمولاً مخفیانه تردد داشت. همزمان با آغاز جنگ تحمیلی ضمن فراگیری دوره‌های نظامی به جبهه روانه شد، که در آن دوران به امامت جمعه شهر برازجان و دشتستان بوشهر نیز منصوب شد. در شهرهای کرمان، سیستان و بلوچستان، منطقه خاش، سراوان برای تبلیغ معارف اسلام و همچنین نهضت انقلاب و آگاه‌سازی مردم نسبت به نظام حضور پیدا کرد. نمایندگی مردم برازجان بوشهر در دومین دوره مجلس شورای اسلامی را با اصرار مردم بر عهده گرفت. همیشه به اطرافیان خود می‌گفت: «من برای دولت از جان و مال و زندگی و زن و بچه‌ام گذاشتم و نسبت به انقلاب حریص هستم؛ چون انقلاب آسان به دست نیامده است.»

وی امامت جمعه خمینی‌شهر به مدت ۶ سال و شهرهای مبارکه، برازجان، استهبان را در کارنامه خود ذخیره کرد. همچنین، تالیف بیش از ۳۰ عنوان کتاب در موضوع‌های مختلف دین‌شناسی، امامت، سبک زندگی اسلامی را از خود به یادگار گذاشت. تا اینکه به علت عارضه قلبی و تنفسی در ۷۲ سالگی در بیمارستان الزهرا اصفهان دار فانی را وداع گفت.

مشغول درس و بحث و تحصیل می شوند. طلبه بودند و دست خالی! ناچار برای تأمین هزینه‌های تحصیل و امرار معاش خود، نماز استیجاری می خواندند و در اطراف شهر قم چوپانی می کردند. دایی تعریف می کرد که اوایل جایی برای سکونت نداشتیم و به ناچار هر سه با هم در حجره زندگی می کردیم. با پای پیاده سحرگاه به سمت حوالی جمکران راه می افتادیم و بیشتر اوقات نماز صبح را در مسیر می خواندیم. ظهر که می شد، باید این همه راه را برمی گشتیم و سر وقت به کلاس درس می رسیدیم. نوبتی کار می کردیم و معمولاً یک نفر از ما سر گله می ماند و بقیه می رفتیم تا به کلاس درس برسیم.

دایی شیخ عباس گویا نوجوان بوده که به خاطر ارادت به مولا امیرمؤمنان علی علیه السلام و مادرم به نجف می آید و به امید رسیدن به درجه اجتهاد، در حوزه علمیه نجف شروع به تحصیل می کند و مادرم پس از گذشت سال‌ها دوباره دایی شیخ عباس را ملاقات می کند. دایی عباس چهار سال بیشتر نداشته که مادرم از حاجی آباد به نجف هجرت می کند، اما این فراق و دوری هیچ وقت از شدت و حدت ارادت و علاقه آنها کم نکرد؛ تا جایی که مادرم هر وقت از برادرش یاد می کرد، از جان و دل می گفت عباسم! گویا خانه ما نزدیک حرم و حوزه بود و رفت و آمد بین مادرم و دایی عباس زیاد بوده است. هر چند خانواده پدری ام میهمان‌نواز بودند و از دایی با روی خوش استقبال می کردند، او مراعات می نمود و در حجره‌ای حوالی حوزه نجف زندگی می کرده است. وقتی به ایران آمدیم، دایی می گفت معصومه برای من مادری کرده، خواهری به کنار! در نجف برای من چند روز یک بار غذا و خوراکی می آورد و لباس‌هایم را با دست می شست و بیشتر اوقات مرا به خانه خودش دعوت می کرد. تا اینکه دایی بعد از هفت سال به ایران می آید و ازدواج می کند.

دل منم در هوس روی تو ای مونس جانم
خاک را پست که در دست نیم افتادست



خانه مادری

پدرم با اینکه رگ و ریشه عراقی داشت، خیلی فرزند دختر دوست داشت و محبت خاصی نثار دخترانش می کرد. کافی بود لب تر کنیم و بگوییم فلان چیز را می خواهیم، از زیر سنگ هم شده جور می کرد. شش دانگ حواسش به دخترانش بود که مبادا رنجیده شده یا حتی حسرتی در دل داشته باشند. می گفت شاید بخت دختر جایی بیفتد که شوهرش دست تنگ باشد و نتواند خرجش کند؛ در عوض چون خانه پدرش خورده و پوشیده و گشته، چشم و دل سیر است و با شوهرش کنار می آید و سازگاری می کند؛ اما حساب پسر سوای از دختر است! پسر باید دسترنج زحمت خود را بخورد تا قدر خانه و زندگی و پول را بدانند. اگر سه تا خواسته داشت، تو یکی را برآورده کن؛ تا اگر روزی به سختی و تنگنا مبتلا شد، رسم آبروداری و صبوری را به جا بیاورد و برای به دست آوردن مایحتاج خودش تلاش کند.

پدرم زبان عربی و فارسی را خیلی خوب و فصیح صحبت می کرد. گاهی کنار او می نشستم و برایم شعر می خواند، من هم با ذوق تماشایش می کردم. زبان انگلیسی هم تاحدودی یاد گرفته بود و گاهی با اشعار انگلیسی مرا مشغول می کرد. معمولاً پدر و مادرم در خانه باهم عربی صحبت می کردند، جز برخی مواقع که حرف خصوصی

داشتند و نمی‌خواستند بچه‌ها بفهمند موضوع از چه قرار است، یواشکی با هم فارسی حرف می‌زدند. خواهرانم یکی در میان و دست و پا شکسته، ولی علی و عبدالله بهتر از دخترها فارسی را می‌فهمیدند.

مادرم آنقدر شیله و عبایش را خوب سر می‌کرد و زبان عربی را مسلط حرف می‌زد که هیچ کس باور نمی‌کرد این زن اصالتاً ایرانی و فارس باشد. همه قوم و خویش مادرم ایرانی و از شهر اصفهان بودند. در عراق معمولاً پدر و مادر با نام فرزند اول همدیگر را صدا می‌زدند. در خانه ما هم به رسم عرب‌ها پدرم را «ابوعلی» و مادرم را «ام‌علی» صدا می‌زدند. نام کامل پدرم محمدحسین بوده، اما در عراق دو اسم باب نیست و پدر بزرگ و مادر بزرگ پدرم را حسین صدا می‌زدند. من هم در عالم بچگی و از روی شیطنت گاهی پدرم را حسین صدا می‌زدم و از این بابت چند باری گوشمالی شدم.

تفاوت سنی علی و عبدالله دو سال بود، که بعد از سه سال خداوند «انتصار» خواهر بزرگم را به پدر و مادرم هدیه می‌کند. بعد از او به ترتیب لیلا و زهرا با سه سال فاصله متولد شده‌اند، بعد هم برادرم محمد و من که بچه‌ته‌تغاری خانواده بودم. گویا مادرم بچه نمی‌خواست، ولی خُب خواست خدا جور دیگری رقم خورده بود. همیشه می‌خندیدند و می‌گفتند: «تو خدا خواسته بودی!» به قول خودشان پر روزی و خوش قدم بودم. همیشه پدرم می‌گفت از وقتی زینب به دنیا آمد، کاسی ما رونق پیدا کرد و کار و بار ما بهتر شد. خلاصه عزیز کرده بودم و از نثار هیچ موهبت مادی و معنوی در حقم کم نمی‌گذاشتند. به خاطر دارم علی و عبدالله هر وقت از سر کار برمی‌گشتند، بر خود واجب می‌دانستند که

۱. نوعی شال با جنسی بسیار لطیف که بانوان عراقی در گذشته و تا به حال آن را می‌پوشند.
 ۲. شاید یکی از دلایل این یک‌رنگ شدن با فرهنگ مردم کشور عراق خفقان و محدودیت‌ها و محرومیت‌هایی بوده است که ایرانی‌ها از طرف صدام بدان گرفتار شده بودند.
 ۳. علی و عبدالله و انتصار و لیلا در خانه پدر بزرگم به دنیا آمدند؛ ولی من و زهرا در ملک شخصی پدرم و خانه مادری خود به دنیا آمدیم.

مرا موتورسواری ببرند. من هم طبق عادت هر روز دم در خانه می ایستادم و با هم سه تر که می رفتیم موتورسواری و دور و بر محل چرخی می زدیم و برای ناهار به خانه برمی گشتیم! در خانه ما برخلاف فرهنگ غالب عرب های عراق هیچ وقت مردسالاری حاکم نبود، ولی در همه حال حرمت پدرم را نگه می داشتیم و هیچ وقت حرفش روی زمین نمی ماند. اگر تصمیم پدرم منطقی بود که مادرم دخالت نمی کرد و حرفی نمی زد، ولی اگر می دانست مصلحت بر صبر کردن و صحبت کردن است، بعد از یک ساعت و اندی با سینی چای کنار پدرم می نشست و با زبان خوش سعی می کرد دل پدرم را نرم و نظرش را عوض کند. بعضی وقت ها به نتیجه می رسید و همه چیز به خیر و خوشی تمام می شد، گاهی هم ثمری نداشت و حرفش یک کلام بود. با این حال، مادرم بنا را بر این می گذاشت که حرف اول و آخر را پدرم بزند تا احترامش در خانه حفظ شود.

گاهی وقت ها پیش می آمد که پدرم چند قلم جنس برای مغازه سفارش می داد که فروش خوبی نداشت. برادرهایم خودخوری می کردند، اما به حرمت پدرم حرفی نمی زدند. دست آخر هم فقط یک کلام به پدرم می گفتند: «دنگ و فنگ فروش و خسارتش بیشتر از سودش بود.» گاهی کار که بالا می گرفت و طاقتشان تاب می شد، با دلخوری به خانه می آمدند و با مادرم درد دل می کردند، مادرم هم که رگ خواب پدرم را به دست داشت، میانجی گری و مدارا می کرد و دل هر دو طرف را به دست می آورد و حرمت و حریم پدر و فرزندی را حفظ می کرد.

پدر و مادرم پس از مدتی زندگی در منزل جد پدری ام زمینی خریده و با ادغام سبک معماری ایرانی و عراقی خانه ای دنج در شارع المدینه ساخته بودند. ورودی خانه دالانی بود که حمام و دستشویی در آن ساخته بودند و سمت چپ و راست راهرو دو تا اتاق تودرتو و دلباز برای میزبانی از میهمان در نظر گرفته شده بود که همیشه تر و تمیز بود. این اتاق های تودرتو یک درب رو به حیاط و یک درب رو به راهرو داشت و خواهرم انتصار در یکی از آن اتاق ها خیاطی می کرد. بنابه خواست مادرم در یکی از اتاق های شش متری

نشیمن جارختخوابی بزرگی درست کرده بودند که رختخواب و خرده‌ریزها و لباس‌های زمستانی و تابستانی را هم‌زمان با تغییر هر فصل آنجا می‌گذاشتیم. آن زمان خانه‌های عراقی انباری نداشت و همسایه‌ها با دیدن خانه ما می‌گفتند: «چقدر خوب! اینجوری دیگه خونه به‌هم ریخته نیست.» آشپزخانه هم کنار انباری و مشرف به حیاط بود.

یادم نمی‌آید که خانه پدر بزرگم حمام داشت یا نه، ولی خانه خودمان حمام بزرگی داشت. فصل زمستان سعی می‌کردیم پشت سر هم حمام برویم؛ چون هوای نجف سرد و خشک بود و از سوز سرما حمام خیلی دیر گرم می‌شد. معمولاً چراغ نفتی را یک ساعت قبل داخل حمام می‌گذاشتیم تا گرم شود. بعد هم چراغ را می‌گذاشتیم پشت در و پشت سر هم حمام می‌کردیم تا این‌گرم‌ها از بین نرود. بعد از آن راهرو وارد حیاط می‌شدیم. وسط حیاط هم باغچه بزرگ و باصفایی داشت که کف آن موزاییک شده بود و فصل بهار و تابستان فرش پهن می‌کردیم و بساط سماور و چای مادر و میهمان‌های سرزده و خواننده و ناخوانده به راه بود.

خانواده ما نسبت به رعایت حدود محرم و نامحرم خیلی مقید بودند. مادرم همیشه شیله‌ای به سرش می‌پیچید و تا نامحرمی به خانه می‌آمد، عبا می‌پوشید و صورتش را می‌پوشانید. هرازگاهی که میهمان نامحرمی داشتیم، سفره زن و مرد را جدا پهن می‌کردیم. در اصل میهمان‌خانه مردها از حریم منزل جدا بود و مردها به داخل خانه ورود نمی‌کردند. سرویس پله در راهروی ورودی خانه به میهمان‌خانه در طبقه بالا منتهی می‌شد که شامل دو اتاق به همراه ایوان بود و برادرهایم با هم‌زمان و رفقاییشان به آنجا می‌رفتند. ایوان بالا هم سرپوشیده بود و به حیاط خانه مشرف نبود و یک روشویی برای شست‌وشو در آن گذاشته شده بود.

مادرم نسبت به نظافت و رعایت نجس و پاکی خیلی حساس بود. ماشین لباس‌شویی را قبول نداشت و اکثر وقت‌ها با دست لباس‌ها را می‌شست. از قضا صاحب، پسر خاله پدرم، به اتفاق زن و بچه‌اش پس از گذشت چندین سال، از دُبی برای دید و بازدید به نجف

آمدند. همسر صاحب، از خانواده‌ای بسیار ثروتمند بود و پدرش از تجار بزرگ دُبی بوده، که با دیدن نجابت و دست پاکی صاحب، دخترش را به عقد و ازدواج او درمی‌آورد. عروس خاله پدرم اهل تسنن بود و بعضی از اطرافیان نسبت به اهل تسنن باورهای غلطی داشتند و می‌گفتند سنی‌ها نجس هستند و پاکی را درست رعایت نمی‌کنند و به همین بهانه از آنها کناره‌گیری می‌کردند. خوب به خاطر دارم که اکثر قوم و خویش، آنها را پس زدند، درحالی که این زن بسیار آراسته بود و من آنقدر رایحه عطرش را دوست داشتم که مدام به بهانه بردن پذیرایی و بازی کردن با بچه‌هایش به میهمان‌خانه می‌رفتم. مادرم سه ماه تمام با جان و دل از آنها پذیرایی کرد و خانه یکی شدیم. صاحب، شرمنده اخلاق خوش و مردم‌داری مادرم شده بود و مدام می‌گفت: «در حق ما سنگ تمام گذاشتید. هیچ وقت این محبت بی‌دریغ شما رو فراموش نمی‌کنیم».

خانه ما بزرگ بود و دو قسمت داشت: «برائی و دَخْلانی» یا بنا به معماری ایرانی، اندرونی و بیرونی. برائی یا میهمان‌خانه شامل حمام و دستشویی و دو اتاق بود؛ یک اتاق نشیمن و دیگری اتاق خواب. دَخْلانی یا ساختمان داخلی هم قسمتی بود که خودمان به عنوان صاحبخانه در آن نشست و برخاست می‌کردیم. مادرم میهمان‌خانه را در اختیار خانواده صاحب گذاشته بود که راحت باشند، ولی موقع شام و ناهار آنها را با عزت و احترام دعوت می‌کرد که سر یک سفره جمع شویم و دورهم غذا بخوریم تا احساس غربت نکنند و خیال نبرند که ما هم مثل بقیه از بودن در کنار آنها اکراه داریم.

گاهی وقت‌ها که بی‌تفاوتی بعضی از قوم و خویش را نسبت به عروس خاله پدرم می‌دید، رنگ و رویش برافروخته می‌شد و زیر لب با خودخوری می‌گفت: «این زن در غربت به ما پناه آورده! رسم میهمان‌نوازی نیست که این قدر بی‌مهری و سردی ببینم.» بیشتر مواقع مادرم او را تا حرم همراهی می‌کرد و کنج حرم با هم خلوت می‌کرد و خواهرانه از قسمت و

۱. در خانه‌های عراقی، تمایل به درون‌گرایی و رعایت محرمیت با ساده بودن نمای خارجی تقویت و فضای داخلی به دیوان‌خانه (مخصوص میهمانان) و حرم (ویژه خانواده) تقسیم می‌شود.

روزی خود با او حرف می‌زد؛ از اینکه به خواست خدا به سایه‌سار مولا پناهنده شده و حالا حتی برای ساعتی طاقت دوری از این شهر را ندارد و حریم امن حرم باعث تسلای خاطرش شده است.

عرب‌ها روی قیمر اشکر می‌ریختند، ولی ما برای مصرف خودمان عسل خالص از شمال عراق می‌خریدیم و روی قیمر می‌ریختیم. معمولاً عسل از شمال عراق وارد می‌شد و خیلی هم گران قیمت بود، اما هر بار که برادرهایم برای تجارت و خرید و فروش تا مرز ایران می‌آمدند، سفارش خود را از رابط تحویل می‌گرفتند. مادرم هم به آنها سفارش می‌داد که برایش قند بیاورند. می‌گفت مثل خانه پدری‌ام هوس چای دیشلمه کردم! و آنچنان با لذت چای می‌خورد که ما هم وسوسه می‌شدیم مثل مادرم چای را با قند بخوریم، ولی بلد نبودیم و هر بار چای را با قند می‌خوردیم، قند آب می‌شد و استکان چای تلخ در دستان می‌ماند و غرغرکنان می‌گفتیم: «چرا این قدر زود آب میشه قند؟ چطوری چای رو با قند می‌خوری؟ ما یا چای را می‌خوریم یا قندو.» گاهی با یک لیوان چای بیست تا دونه قند می‌خوردیم تا کام دل بر آید. مادرم هم حرص می‌خورد و می‌گفت: «بسه دیگه، دست بردارید! قندون قند تموم شد.»

عراقی‌ها عادت به سماور ندارند و با کتری چای درست می‌کنند، ولی مادرم سپرده بود که برایش از ایران سماور بیاورند. تا اینکه دایی شیخ عباس برای چشم‌روشنی مادرم یک سماور آورد و مادرم هر روز صبح با آب و تاب بساط چای را می‌چید و با این سماور نفتی عشق‌بازی می‌کرد. شب‌های تابستان در حیاط و زیر نور ماه می‌خوابیدیم و این سماور هم روی میزی گوشه حیاط بود و صبح که از خواب بیدار می‌شدیم و رختخواب را جمع می‌کردیم، کنار باغچه گوشه حیاط سفره را پهن می‌کردیم و دور هم صبحانه می‌خوردیم.

۱. نوعی سرشیر محلی خیلی لذیذ که با شیر گاومیش درست می‌شود.
 ۲. با اینکه اجداد پدری و مادری‌مان ایرانی بودند، هیچ‌وقت بخت با علی و عبدالله یار نشد تا ایران را ببینند.

مادرم دست پخت خیلی خوبی داشت و طایفه پدرم همیشه از دست و پنجه اش تعریف می کردند. دستش برکت داشت و معمولاً در خانه ما غذاهای ایرانی و عراقی هر دو پخت می شد. عرب ها بیشتر غذاهای کبابی و خورشتی دوست دارند. آبگوشت هم از غذاهای خانگی و بومی فرهنگ ما بود، ولی به این خاطر که من خیلی اهل آبگوشت و غذاهای آبکی نبودم، مادرم کمتر آبگوشت درست می کرد. در عوض ماهی همیشه در برنامه غذایی هفتگی ما بود و واجب می دانستیم که هر چهارشنبه ماهی کباب شده بخوریم. طبق روال هر چهارشنبه وقت پخت می گرفتیم و در تنور نان ساندویچی یا صمّون ماهی ها را کباب می کردیم تا برای وعده نهار آماده شود.

یادم نمی آید که مادرم قیمة ایرانی درست کرده باشد. در خانه ما خورشت بامیه بیشتر مشتری داشت، اما شدنی نیست که مادرت زنی ایرانی باشد و قورمه سبزی در برنامه غذایی آن خانه نباشد. البته سبزی قورمه سبزی به خصوص گشنیز در عراق نبود و بدون آن هم خورشت قورمه سبزی عطر و بویی که باید، ندارد. گاهی مادرم هوس می کرد و سفارش می داد برایش از ایران سبزی خشک خورشتی بیاورند تا به قولی جنسش جور باشد و خورشت قورمه سبزی اش مثل یک کدبانوی ایرانی سکه شود. حرفش خریدار داشت و دایی هایم با جان و دل هر قلم جنس و سفارشی که داشت، از طریق زائران عتبات یا مرز برایش می فرستادند؛ از سبزی خورشتی و سبزی آش و کوکو گرفته تا زعفران و گلاب و قند که آن زمان کمتر کسی در عراق مصرف داشت.

ما بچه ها آش رشته دوست نداشتیم. شاید مادرم در تمام دوران کودکی ام دو بار آن هم به خاطر دل خودش آش درست کرده باشد. از طرفی رشته آشی در عراق نبود و آوردن رشته از ایران سخت و اسباب زحمت دیگران بود. مادرم زنی متکی به خودش بود. دست به زانوی خودش می گذاشت و سر صبر خمیری درست می کرد و این خمیر را با وردنه مثل نان پهن می کرد و رشته رشته اش می کرد و روی طناب می انداخت تا خشک شود.

۱. نوعی نان ساندویچ لوزی شکل و از محبوبترین انواع نان در کشور عراق است.

بعد هم خُرد می‌کرد و دیگکُ آش را بار می‌گذاشت. آن زمان عرب‌ها از رب گوجه استفاده نمی‌کردند. هر چند رنگک و لعاب رُب بهتر بود، بیشتر بین عرب‌ها مرسوم بود که گوجه را رنده می‌کردند و در غذا می‌ریختند. معمولاً هر وقت میهمان داشتیم، مادرم سفارش می‌کرد از بغداد و یا مغازه خودمان رب گوجه‌فرنگی بیاورند، ولی برای پخت و پز خودمان گوجه را رنده می‌کرد که به صرفه‌تر باشد.

از غذاهای لذیذ عربی خورش فاصولیه است که برای طبخ آن گوشت و لویا سفید را با هم بار می‌گذارند و دست آخر هم سیب‌زمینی را به اندازه جبه قند در آن ریز می‌کنند و بعد از پخت با برنج یا نان صرف می‌نمایند. مادرم برای هر غذا قسمت خاصی از گوشت گوسفند را مصرف می‌کرد. مثلاً برای خورش بامیه از گوشت گردن استفاده می‌کرد و می‌گفت گوشت گردن لعاب می‌اندازد. برای خورش فاصولیه بیشتر گوشت را جبه جبه می‌کرد و تف می‌داد. یکی از غذاهای خوشمزه و باب میل ما خورش بادمجان بود که بعد از تف دادن گوشت، پیاز و کدو و بادمجان را هم سرخ و به آن اضافه می‌کرد و روی اجاق می‌گذاشت تا جا بیفتد و پختش کامل شود. هر وقت میهمان داشتیم، به مادرم سفارش می‌کردند که برایشان خورش بادمجان درست کند. عرب‌ها خیلی بادمجان دوست دارند. گاهی بادمجان را با پوست خلال می‌کنند و بعد هم سرخ می‌کنند و با فلافل و کباب می‌خورند. آن زمان مردم خیلی اهل سیب‌زمینی سرخ کرده نبودند، ولی مادرم همیشه کنار کباب تابه‌ای سیب‌زمینی و بادمجان سرخ کرده می‌گذاشت. زن باسلیقه و کدبانویی به تمام معنا بود.

معمولاً پخت‌وپز با مادرم بود و شستن ظروف و بشور و بساب آشپزخانه و رُفت و رُوب خانه با خواهرانم. عیالوار بودیم و هر روز باید خانه را جارو می‌زدیم. تقریباً هر روز به خصوص در فصل بهار و پاییز حیاط را می‌شستیم و آب‌پاشی می‌کردیم؛ چون معمولاً گرد و خاک زیادی از سمت عربستان سعودی به نجف می‌آمد و همیشه روی وسایل گرد و خاک می‌نشست. هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدیم، دورتادور حیاط پر از

شن‌های قرمز بود و تکلیف ما روشن؛ روز از نوروزی از نو! باید قبل از هر کاری حیاط را جارو می‌زدیم تا شن و ماسه‌ها داخل چاه رسوب نکنند و چاه حیاط پر نشود. بعد هم مشغول گوشه کنار خانه می‌شدیم.

آن زمان عراقی‌ها از ظرف ملامین و استیل استفاده نمی‌کردند و همه ظروف آشپزخانه ما از جنس چینی بود. کابینت‌های آشپزخانه از جنس نوعی سنگ ساخته می‌شد و با فلز برای آن، طبقه درست می‌کردند و به جای درب مقابل آن پرده کشداری زده می‌شد. مادرم حساس بود که چند وقت یک‌بار این پرده‌ها شسته شود تا بوی چربی نگیرد. زن تمیز و مرتبی بود و از شلختگی و پلشتی بیزار بود. با اینکه عیالوار بودیم، خانه ما مثل منزل یک تازه عروس، همیشه تمیز و مرتب بود. شروع هر فصل که زمان تخمک‌گذاری سوسک‌ها و جک و جانور بود، مادرم سم می‌خرید و بر خود واجب می‌دانست که دور تا دور حیاط خانه و حمام و دستشویی را سم‌پاشی کند. به همین خاطر خانه ما حتی در فصل تابستان و اوج گرمای هوا حشره و جک و جانوری نداشت. بین طایفه پدری و مادری به نظم و انضباط معروف بودیم. وقتی می‌دیدند همیشه رخت و لباس و وسایل هر کس سر جای خودش چیده شده، از دخترداری مادرم تعریف و تمجید می‌کردند و می‌گفتند: «بالاخره رگ و ریشه شما عجم و ایرانیه! بایدم این قدر شسته رفته و تمیز باشید.» مادرم به ایام نوروز و شروع فصل بهار اهمیت می‌داد و حسابی خانه‌تکانی می‌کرد، اما من بچه بودم و به حساب کارهای روزانه می‌گذاشتم و نمی‌دانستم این همه تلاطم و تکاپو به خاطر عید نوروز و تحویل سال است.

در ماه رمضان برای وعده سحر پلوخورشت و غذاهای مقوی آماده می‌کرد و افطار هم غذای کبابی و ساندویچی مثل کوکو یا کباب ماهی می‌خوردیم. البته در ماه رمضان از ماهی کمتر استفاده می‌کردیم؛ چون مزاج سردی دارد. مادرم مقید بود که در ایام شهادت امام علی علیه السلام برای همسایه‌ها غذای نذری درست کند. بزرگ‌ترین عید برای ما در تمام طول سال عید فطر بود. آن زمان کمتر کسی در خانه فر داشت و معمولاً فر مخصوص

پخت شیرینی‌های بازار بود. اول ماه رمضان به خشکه‌پزی می‌رفتیم و برای سه روز مانده به عید فطر از خشکه‌پزی‌ها فر اجاره می‌کردیم و وقت پخت می‌گرفتیم و هر روز در خانه حداقل ۲۰ تا سینی کلجه یا همان کلوچه‌های خرمایی آماده می‌کردیم و برای پخت به خشکه‌پزی تحویل می‌دادیم و در ازای هر سینی مبلغی را به عنوان اجاره‌بها پرداخت می‌کردیم. کلجه شیرینی مخصوص پذیرایی عید فطر بود. معمولاً میهمان‌دار بودیم و در خانه ما به روی همه باز بود. مایه کلوچه را که درست می‌کردیم، وسط آن را پراز مغز گردو می‌کردیم و مادرم با آب و تاب هل و گلاب و زعفرانی که برایش از ایران تحفه آورده بودند، به مواد خمیر می‌زد و حسابی ورز می‌داد و قالب می‌زد و روی هر قالبی هم سیاه دانه می‌پاچید که قوت داشته باشد. فقط خانواده‌هایی که دستشان به دهنتان می‌رسید، از این نوع کلوچه‌ها برای پذیرایی درست می‌کردند؛ آن هم نه با چاشنی خاصی که مادرم به آن اضافه می‌کرد. ماه مبارک رمضان که می‌شد، همسایه‌ها روزشماری می‌کردند که روز عید فطر فرا برسد و در خانه اُم‌علی دور هم جمع شوند و کلوچه‌های خرمایی با گردو بخورند.

هم‌زمان با نیمه ماه مبارک رمضان و ایام میلاد امام حسن مجتبی علیه السلام شاهد مراسم جذابی بودیم که پسر بچه‌ها بعد از افطار دُنبکی به دست می‌گرفتند و با دشداشه سفیدی به تن و سر و وضعی آراسته در خانه اهل محل می‌رفتند و شعر می‌خواندند و می‌گفتند: «بشارت بدین که امشب شب میلاد امام حسن مجتبی علیه السلام است» و بشارت هر کس به اندازه وسع او بود. معمولاً این پسر بچه‌ها کیسه‌ای به همراه داشتند تا بشارت‌ها را در آن بریزند. در چنین شبی اهل هر خانه چشم به راه هستند و می‌دانند پسرهای اهل محل برای بشارت درب همه خانه‌ها را می‌زنند. اهل و عیال خانه هم معمولاً پول و شکلات و نقل و نبات و آبنبات و زولبیا و بامیه آماده می‌کنند تا آن پسر بچه‌ها را با دست پُر بدرقه کنند. معمولاً این شیرینی‌جات و پول به عنوان مژدگانی به آنها داده می‌شود. به این مراسم «ماجینه» می‌گویند

۱. برادرانم گردوها را از طریق رابط در ایران سفارش می‌دادند، گاهی هم از کردستان عراق خرید می‌کردند.

که تا به امروز به یادگار مانده و هر سال برگزار می‌شود. به خاطر دارم که مادرم همیشه شب نیمه ماه مبارک هدیه و شیرینی آماده می‌کرد و چشم به راه می‌گفت: «امشب پسر بچه‌ها میان». در عالم بچگی خیلی دوست داشتم به دنبال این پسر بچه‌ها راه بیافتم و تا انتهای مسیر همراهشان باشم، ولی مادرم اجازه نمی‌داد. ذوق داشتم بیایند و من بدو بدو بروم و درب را باز کنم و آنها مقابل خانه ما هم صدا شعر بخوانند و من سر تا پا گوش کنم. وقتی سراغ همسایه بعدی می‌رفتند، ما همچنان دم در می‌ایستادیم و آنها را تماشا می‌کردیم تا اینکه از کوچه ما دور می‌شدند و دیگر به آنها دید نداشتیم.^۱

معمولاً سحرگاهان ماه مبارک رمضان یکی از اهل محل به عنوان «بشار» درب خانه‌ها را می‌زد و همسایه‌ها را برای مناجات خوانی و خوردن سحری بیدار می‌کرد. همسایه‌ها هم شب عید فطر بابت یک ماه زحمتش به او پول نقد عیدی می‌دادند. این کار موروثی بود و معمولاً پسر وارث این میراث معنوی پدرش می‌شد. «بشار» معمولاً دشداشه به تن می‌کرد و پارچه شماغ را به صورت عمامه دور سر خود می‌بست و طبلی در دست داشت. شب عید فطر که فرا می‌رسید، بشار به همه اهالی محل بشارت عید را می‌داد و اشعاری را با این مضمون می‌خواند که فردا عید است و به عید دیدنی می‌رویم و دور هم شیرینی می‌خوریم.

۱. چهارده قرن پیش، در شب میلاد امام حسن مجتبی (ع) اولین نواده خاندان پیامبر (ص) در خانه‌های مهاجرین و انصار مدینه گروهی از مردم بر طبل و گروهی بر کاسه و بشقاب‌ها و گروهی با کف زدن اشعار زیبایی را خواندند و در کوچه‌ها شادی و هلهله کردند. اتفاقی که سال‌های بعد به اسم «ماجینه» یا «گرگیان» در جهان اسلام شهرت یافت. این سنت هنوز در برخی از کشورهای حوزه خلیج فارس، از جمله شهرهای شیعه‌نشین، عراق و شهرهای جنوب، ایران، در شب نیمه ماه مبارک رمضان، برپا می‌شود و کودکان، و نوجوانان، با پوشیدن لباس‌های شاد محلی، خود شور و شوق خاص، به کوی و برزن می‌دهند. این گروه کیسه‌هایی را بر گردن می‌اندازند و یا سینی به دست می‌گیرند و به در خانه‌ها می‌روند و طلب عیدی می‌کنند. بعضی با طبل و بعضی با دیگ، یا قاشق کوبیدن بر کف بشقاب‌های روحی یا مسی، اشعار زیبایی که سینه به سینه منتقل شده با لهجه‌های محلی خود می‌خوانند و از این خانه به آن خانه می‌روند. بعضی‌ها هم سنگ‌های کوچکی به دست می‌گیرند و سنگ‌ها را به هم می‌کوبند و با ریتم خاصی شعر می‌خوانند. اشعاری شبیه به اشعار زیر: «ما ایچینه، ما ایچینه، لولا الحسن ما ایچینه، یا ابو الحسن حلّ الکیس وانطنه! ماجینه ماجینه لولا الحسن ماجینه یا الله حلّ الچیس وانطنه».

آمدیم، آمدیم، اگر حسرت نبود، نم آمدیم، یا الله دست در کیسه ببر و عیدی بدم!
اگر اهالی خانه در پشت بام باشند، کودکان خطاب به آنها می‌گویند: «یا اهل سطوح تَطَوُّنَه لَو نَرُوح». ای کسانی که بالای پشت‌بام ایستاده‌اید، به ما عیدی می‌دهید یا برویم؟!

بشار شب عید فطر برخلاف سحر گاهان ماه مبارک در خانه کسی را نمی‌زد که مبادا کسی دستش خالی باشد و خجالت‌زده شود، یا برای دادن بشارت، در تنگنا قرار بگیرد و رودر بایستی کند. فقط با طنین صدایی رسا و پر از نشاط در کوچه پس کوچه‌ها می‌گفت: «فردا عیده... بشارت باد بر شما مردم!» و رد می‌شد و می‌رفت. هر کس هم دوست داشت، از خانه بیرون می‌آمد و به او چشم‌روشنی می‌داد؛ هر کس هم چیزی در بساط نداشت، حداقل شادباش شب عید را شنیده بود. مادرم به این رسم و رسومات خیلی بها می‌داد و می‌گفت: «باید این نسل و این سنت‌ها باقی بمونه.» پول خوبی هم به بشاره می‌داد. آموخته شده بودم و می‌دانستم که مادرم شب عید فطر مرا صدا می‌زند و می‌گوید: «زینب بیا بریم عیدی بشار رو براش ببریم، لابد پشت در منتظره!» راست می‌گفت! درب خانه را که باز می‌کردیم، می‌دیدیم نگاه «بشار» به در خانه ما خیره مانده و منتظر است تا مثل همیشه مادرم مُستقل حسابی شب عیدش را بدهد. مادرم هم با عزت و احترام دو دستی عیدی را کف دستش می‌گذاشت و دعا بود که بدرقه راهش می‌کرد.

بچه ته‌تغاری و عزیز کرده بودم و فاصله سنی زیادی با خواهران و برادرانم داشتم. در سه سالگی نماز خواندن را تا حدودی یاد گرفته بودم، فقط نیت نماز را بلد نبودم که خیلی زود آن هم یاد گرفتم. از آن پس موقع اذان چادر چاقچور می‌کردم و همین که علی و عبدالله به نماز می‌ایستادند، من هم شیله مادرم را روی سرم می‌انداختم و پشت سر آنها به نماز می‌ایستادم. علی از دیدن نمازهای دست و پا شکسته من دلش غنج می‌رفت و مدام مرا بغل می‌گرفت و قربان صدقه‌ام می‌رفت. تا اینکه یک روز به مادرم گفتم ما که خودمان خیاط حسابی داریم؛ خُب برای زینب هم چادر و جانماز بدوزید. چند روز بعد خواهرم انتصار برایم سجاده دوخت و با دست گلدوزی کرد. یک چادر گلدار هم برایم دوخته بود که حالت مقنعه داشت و هر وقت روی سرم می‌انداختم، علی و عبدالله برای من غش وضعف می‌کردند و من هم مثل یک دختر بالغ، قیافه می‌گرفتم و پشت سر آنها به نماز می‌ایستادم. آنها هم با صدای بلند نماز می‌خواندند که من تکرار کنم و حواسم به

چپ و راست خودم پرت نشود. گاهی هم نماز را خوانده و نخوانده شیطانم گل می‌کرد و با بچه‌های همسایه سراغ بازیگوشی خودمان می‌رفتیم و دست گل جدیدی آب می‌دادیم. دست آخر که خرابکاری‌مان رسوا می‌شد، سر به زیر به خانه برمی‌گشتیم. پدرم به خاطر اختلاط دختر و پسر در مدارس دلش راضی نبود که خواهرانم به مدرسه بروند. به همین خاطر به مکتب قرآن می‌رفتند و تفسیر و تجوید یاد می‌گرفتند. انتصار خواهر بزرگم خیاط ماهری بود و از هفت هشت سالگی خیاطی را شروع کرده بود و حتی لباس عروس می‌دوخت. کارش را با یک چرخ خیاطی ساده شروع کرد و بعد از چند وقت یک چرخ گل‌دوزی ژاپنی خرید، که غیر از خودش کسی حق نداشت پشت آن بنشیند، ولی بقیه پشت چرخ ساده می‌نشستند و دوخت و دوز می‌کردند. اوایل که همسایه‌ها برای سفارش خیاطی به خانه ما می‌آمدند، فکر می‌کردند مادرم خیاطی می‌کند، اما همین که مادرم می‌گفت دخترم خیاط است، من من می‌کردند و دلشان قرص نمی‌شد تا پارچه را بسپارند و با خیال راحت بروند. می‌گفتند: «ما پارچه دست دخترچه نمی‌دیم! پارچه رو خورد می‌کنه. اگه خودت خیاطی، باشه حرفی نیست!» مادرم که می‌دانست دخترش کارش را بلد است، با اطمینان خاطر می‌گفت: «پارچه رو با خیال راحت به دخترم بسپارید. اگر خراب کرد، پول پارچه شما با من!» وقتی که خواهرم پارچه‌ها را می‌دوخت، اصلاً باورشان نمی‌شد این مدل‌های ژورنال‌دوز، کار دختری ۱۶ ساله باشد. کم‌کم اقوام و در و همسایه، مشتری خواهرم شدند و آنقدر سرش شلوغ شد که به مشتری‌ها برای دوخت و پرو لباس‌هایشان نوبت می‌داد. اوایل برای جذب مشتری دستمزد خیلی کمی می‌گرفت، ولی بعدها که کار و بارش گرفت و اطمینان مشتری‌ها را جلب کرد، قیمت‌هایش واقعی‌تر شد و دستمزد خودش را گرفت. در این مدت زهرا و لیلا هم کمک کار انتصار شده بودند و سفارش‌های سیسمونی انتصار را با دست گل‌دوزی می‌کردند.

وقتی انتصار شروع به دوخت و دوز کرد، هر مدلی که یاد می‌گرفت اول در سایز من

می دوخت تا دستش سفت شود. سوگلی خانه بودم و همیشه لباس نو داشتم، اما گوشه دلم لباس عروس چین و واچینی آرزو می کردم که دنباله دار باشد و روی زمین کشیده شود. طولی نکشید که خواهرم لباس عروس پرچینی با تور برایم دوخت؛ درست مطابق با همان چیزی که در تصورات کودکانه ام داشتم. خوب به خاطر دارم که روز عید فطر بود که آن لباس را پوشیدم تا به همه پیراهن عروسم را نشان بدهم. دور خودم می چرخیدم و دامنم به هوا می رفت و چنان ذوق می کردم که انگار زمین زیر پایم نبود. آستینش رُب کلوش بود. گفته بودم قد لباسم را هم بلند بدوزند تا مثل لباس عروس از پشت روی زمین کشیده شود. یادش به خیر! علی مرا از آغوشش زمین نمی گذاشت؛ مدام مرا روی شانه های مردانه اش می گذاشت و می چرخید، من هم آن بالا دور سرش می چرخیدم. دنیا آن بالا از روی شانه های امن و مردانه علی جای قشنگ تری شده بود و دلم نمی خواست دیگر پایم به زمین برسد.

و اما زیارت های دوره ای؛ چند وقت یکبار زنییل غذا و خوراکی را برمی داشتیم و با همسایه ها به زیارت دوره می رفتیم و با زیارتی همراه با سیاحت، روز خود را به خوشی شب می کردیم. معمولاً یک نفر به عنوان مدیر کاروان مینی بوس اجاره می کرد و خانم ها هم دُنک کرایه خود را پرداخت می کردند. دورهمی خوبی بود و با کمترین هزینه سفری یک روزه می رفتیم. مادرم همیشه حواسش به همه چیز بود و از بچگی به ما رسم زندگی می داد. اهل قناعت بود و از داشته و نداشته پدرم آشیانه آرامی ساخته بود. اهل اسراف نبود و دورریز نداشت و حتی با تکه پارچه های خرده خیاطی برای خواهرانم عروسک دوخته بود. دوران کودکی من اسباب بازی های مدرن و جذابی به بازار آمده بود و پدرم از هر دو مدل اسباب بازی دخترانه و پسرانه برایم می خرید. روی این حساب بیشتر اسباب بازی هایم باتری خور بود و بچه های فامیل حسرت مرا می خوردند؛ چون معمولاً این اسباب بازی ها گران قیمت بود و هر کسی قدرت خرید آن را نداشت.

به خاطر دارم روزی که پدرم از سفر مکه برگشت، برایم اسباب بازی های رنگ و وارنگ

باطری خور خریده بود. آن روزها پدرم با ارث پدری‌اش به زیارت خانه خدا رفت و شد حاجی! کاروان حجاج قرار بود از طریق مرز زمینی به حج بروند و ما برای بدرقه‌اش به گاراژ حجاج در نجف رفتیم. تا اینکه مسافران سوار ماشینی شاید یک پایه بهتر از ماشین مشهدی ممدلی شدند و قرار بود با آن به خانه خدا بروند؛ که لابد به خدا رسیدند، قبل از آنکه به خانه‌اش رسیده باشند، با آن صدای گوشخراش و هَلِک و هَلِک کردن موتورش! چهل روز نبود پدرم سخت گذشت! خیلی از وقت‌ها دم دمای غروب بدعتی می‌کردم و علی و عبدالله مرا با موتور به گردش می‌بردند. از آمدنش بی‌خبر نبودیم و می‌دانستیم که بابا حاجی آن شب می‌آید. روز قبل هم بساط حضورش را به راه انداخته و خانه را آب و جارو و چراغانی کرده بودیم. آن شب خوابم برد، اما بقیه تا صبح چشم به راه نشسته بودند. تازه آفتاب داشت به سینه دیوار قدم می‌کشید که از خواب بیدار شدم و دیدم نقل و نبات روی زمین پاشیده شده و چند تا چمدان گوشه اتاق گذاشته شده. رفتم داخل حیاط و دیدم سر صبح گوسفند قربانی کردند. حدسم درست بود و پدرم صبح زود خروس خوان رسیده بود.

با شوق و اشتیاق به سمت اتاق میهمانی رفتم و بیدارش کردم، تا چشم‌های خواب‌آلودش را باز کرد و مرا دید، غلتی زد و مرا بغل گرفت و دو سه تا ماچ آبدار از سر و صورتم کرد. صورتش آفتاب سوخته‌تر شده بود. هنوز خودش را سیر زیارت نکرده بودم که بی‌مقدمه رفتم سر اصل مطلب و گفتم: «برام سوغاتی آوردی بابا؟» تبسمی کرد و گفت: «تا دلت بخواد، سوغاتی رنگ و وارنگ برای دخترم خریدم.» راست می‌گفت؛ سنگ تمام گذاشته بود. جز عروسک، چند جور اسباب‌بازی و رخت و لباس و تفنگ هم برام خریده بود. به خاطر آفتاب داغ و گرمای شدید عربستان سعودی به همه حجاج هر کدام یک چتر سفید داده بودند؛ که بدجوری چشمم را گرفته بود و همان روز چتر را صاحب شدم. نازم خریدار داشت و کسی هم حرفی نزد. سوغاتی‌هایم را که گرفتم، با خیال راحت دنبال بازیگوشی و دلخوشی‌های خودم رفتم.

چند روز قبل از رسیدن حجاج، قوم و خویش پدرم از بغداد به منزل ما آمدند و دور و بر ما حسابی شلوغ بود. بعد از آمدن حاجی بابا هم مرتب میهمان داشتیم و من خوشحال بودم که بساط عیش و عشرت و شیطنت‌هایم فراهم است و با بچه‌ها حسابی بازی می‌کنم. یادم می‌آید همسایه‌ها برای آشپزی به کمک مادرم می‌آمدند و خواهرانم هم وقت سر خاراندن نداشتند. یک خانه را زنانه کردیم و یک خانه را مردانه و هر وعده برای پذیرایی چلوخورشت درست می‌کردند. مادرم خوشحال بود و با جان و دل میزبانی می‌کرد. حدود هفت روز میزبان میهمان‌های باباحاجی بودیم و از در و همسایه تا دوست و آشنا و قوم و خویش را ولیمه دادیم.

پدر و مادرم با در و همسایه هم عقیده نه، اما عیاق و یکدل بودند و از هم و غم آنها خبر داشتند. مادرم همیشه در مناسبت‌ها پخت و پز می‌کرد و به همسایه‌ها ولیمه می‌داد. در ایام شادی هم هدیه‌ای هر چند کوچک برای آنها تدارک می‌دید. البته این احترام متقابل بود و خانواده ما نیز برای همسایه‌ها عزیز بودند و همگی ما را عزت و احترام می‌کردند. جوان‌های محل حرمت خواهرانم را نگه می‌داشتند و هر وقت برای زیارت یا خرید یا صلح از خانه بیرون می‌رفتیم، سرشان را پایین می‌انداختند و سریع کاسه و کوزه خود را جمع می‌کردند و متفرق می‌شدند. همسایه‌ای دیوار به دیوار داشتیم که مشروب می‌خوردند و تارک الصلاة شده بودند. یادم می‌آید علی فقط یک بار رفت در خانه‌شان و به صاحبخانه گفت وقت نماز صدای ضبط را کم کنید، جوری که فقط خودتان صدای آن را بشنوید. از آن به بعد ما دیگر صدای آهنگی از خانه همسایه نشنیدیم. آن زمان صدای خواننده‌های زن از رادیو پخش می‌شد و این منکر برای بسیاری از مردم عادی شده بود، اما علی و عبدالله نسبت به این موضوع خیلی مقید بودند و از حرام پرهیز می‌کردند. یک رادیوی قدیمی در کمد داشتیم که همیشه خدا در آن قفل بود و برادرانم فقط موقع اخبار آن را روشن می‌کردند تا از وضعیت انقلاب در ایران باخبر شوند. همین و بس!

دیوارهای پشت‌بام در عراق معمولاً کوتاه ساخته می‌شود و شاید حدود یک متر و بیست سانت بیشتر ارتفاع نداشته باشد. دختر بچه بازیگوشی بودم و از دیوار صاف بالا می‌رفتم و خانه همسایه‌ها را ورنانداز می‌کردم و مادرم مدام به من تذکر می‌داد و مرا دعوا می‌کرد، اما بی‌فایده بود و کنجکاوای دست از سرم برنمی‌داشت. تا اینکه یک روز دیدم روی پشت‌بام همسایه دیوار به دیوار مان تعدادی بطری روی زمین ریخته است. از مادرم پرسیدم: «این شیشه‌ها چیه که روی پشت‌بام همسایه ریخته؟» مادرم هم بدون اینکه جوابی بدهد، مرا از پله‌ها پایین آورد و گفت: «درست نیست که به خونه مردم سرک بکشی!» بعدها فهمیدم که آن بطری‌ها شیشه مشروبات الکلی بوده و مادرم از گفتن آن به من خودداری می‌کرده است. آن زمان در عراق مشروب‌خواری امری عادی بود و بین اکثر جوان‌ها رواج داشت. مادرم با چنین خانواده‌هایی رفت‌وآمد نداشت. در مقابل، آنها برای خانواده ما آن قدر عزت و احترام قائل بودند که به دخترانشان می‌گفتند غیر از خانه ابوعلی حق ندارید جای دیگری بروید!

آن زمان مراکز تفریحی خیلی کم بود و مردم بیشتر با هم رفت‌وآمد می‌کردند و روزگار می‌گذرانند. البته بعضی از خانواده‌ها تلویزیون داشتند و حسابی سرگرم این جعبه جادویی شده بودند، ولی پدرم اصلاً موافق خرید تلویزیون نبود؛ چون دائم رقص و آواز از آن پخش می‌شد و این با اخلاق و منش و باورهای خانواده ما سازگاری نداشت. همسایه‌ای داشتیم که پدرم به آنها اعتماد داشت و فقط ساعت‌هایی که کارتن پخش می‌شد، اجازه می‌داد به همراه یکی از خواهرانم به آنجا بروم و کارتن بینم.

البته بساط خاله‌بازی و دورهمی‌های دخترانه ما همیشه به راه بود و با تنی چند از دختران هم قد و قواره خودم خاله‌بازی و داد و ستد می‌کردم و با هم کنار می‌آمدیم. دختر همسایه‌ای داشتیم که هم سن و سال خودم بود و درخت زالزالک بزرگی در حیاط

خانه‌شان داشتند. بعضی وقت‌ها به او می‌گفتم: «من از مغازه برات یک مشت حسابی شکلات میوه‌ای و ماه منیر میارم، تو هم زالزالک‌های رسیده درخت حیاط‌تون را بیار.» هر چند شکلات‌های مغازه پدرم گران‌تر بود، ولی یک معامله دو سر سود بود و به حال خوش آن می‌ارزید. او هم زیر پای مادرش می‌نشست و مادر به هوای دل‌ما چادر چاقچور می‌کرد و می‌رفت روی پشت‌بام و با چوب به جان شاخه‌های بلند درخت می‌افتاد و زالزالک بود که می‌ریخت روی سر ما؛ ما هم دولا دولا قهقهه می‌زدیم و زمین را با وگع و جب می‌کردیم و دامان لباس مان را پر می‌کردیم از زالزالک.

حیاط بزرگی داشتیم که در باغچه وسط آن، درخت نارنج و انجیر کاشته شده بود. فصل بهار درخت نارنج بوی خیلی خوبی در هوا می‌پراکند و شور زندگی به جان آدمیزاد می‌بخشید. هر روز عصر حیاط را آب‌پاشی می‌کردیم و حصیر بزرگی در حیاط سمت باغچه پهن می‌کردیم. گاهی میهمان خوانده و ناخوانده بیشتری داشتیم و یک حصیر کم بود و با حصیر دیگری زمین را فرش می‌کردیم و تشکچه‌ها و بالش‌ها را هم دور تا دور می‌چیدیم. پذیرایی هم معمولاً چای با نان قندی و باب طبع میهمانان بود.

اقوام پدرم ایام خاص سال مثل ماه محرم و سه ماه رجب، شعبان و رمضان از شهر کربلا و بغداد به نجف آمده و منزل ما میهمان بودند. عمه زهرا و خاله پدرم ام‌صاحب میهمان همیشگی خانه ما در این ایام بودند. عمه زهرا سال‌های سال در کربلا ساکن بود و همسرش در حوزه کربلا درس می‌خواند. تا اینکه بعد از فوت همسرش به درخواست پدرم به نجف می‌آید و با ما زندگی می‌کند. گویا بعد از تولد من بوده که عمه زهرا در شهر نجف ساکن می‌شود. خاله پدرم ام‌صاحب نیز زنی دنیادیده و ثروتمند و با شرافت و بسیار مؤمن بود که در بغداد زندگی می‌کرد. یادم می‌آید خاله پدرم سه ماه رجب و

۱. میوه زالزالک عراق درشت‌تر و تقریباً به اندازه گوجه‌سبز است که در زبان عامیانه به آن نیوک می‌گویند.

۲. در زبان عربی مندل گفته می‌شود.

۳. عمه پدرم.

شعبان و رمضان به علاوه محرم و صفر به نجف می آمد و در خانه ما مشرف به حرم ساکن می شد و هر روز پیاده به حرم می رفت و برمی گشت و با سوز دل می گفت: «می خوام این روزها کنار مضجع شریف مولا علی علیه السلام باشم.» خانه ما هم به حرم امیرمؤمنان علی علیه السلام نزدیک بود و پیاده یک ربع راه بیشتر نبود.

می دانستیم که این ایام میهمان داریم و هر سال قبل از ماه رجب به تکاپو می افتادیم و خانه تکانی می کردیم و مادرم به اتفاق خواهرانم فرش ها و ملحفه ها را می شستند و زیر و روی خانه را تمیز می کردند. با این حال، هیچ وقت ندیدم مادرم به عنوان عروس از خانواده شوهرش گلایه و شکایتی کند که من از مهمانداری خسته شدم! مردهای خانه هم معمولاً در تدارک بودند و خرید می کردند. فریزر صندوقی بزرگی داشتیم که آن را قبل از آمدن میهمان پر از گوشت و مرغ و ماهی می کردیم. علی و عبدالله کشتار بیرون و کارخانه ها را قبول نداشتند؛ چون بعضی قصاب ها برای ذبح مرغ یا کشتار گوسفند سهل انگاری می کردند و آداب آن را رعایت نمی کردند. به همین خاطر برای مصرف روزانه خودمان گوسفند می خریدند و سفارش می کردند که قصاب طبق آداب خاص قربانی را ذبح کند و تا حد ممکن وضو بگیرد و به حیوان زبان بسته آب بدهد تا تشنه، سر بریده نشود. گاهی وقت ها ده بیست تا مرغ محلی می گرفتند و به قصاب می گفتند وضو بگیر و بسم الله بگو، بعد اینها را یکی یکی آب بده و سفارش می کردند که حتماً رو به قبله ذبح شوند. روی این حساب، مرغ های فروشگاه و آماده بیرون را قبول نداشتند و می گفتند: «این دام درست ذبح نشده! نجسه!»

پدرم نسبت به رزق حلال خیلی مقید بود و هر سال خمس و زکات مالش را قبل از ماه مبارک رمضان حساب و کتاب و پرداخت می کرد تا با خیال راحت ماه رمضان را شروع کنند. خوب به خاطر دارم که برادرانم علی و عبدالله اجناس انبار را ریز به ریز حساب و کتاب می کردند تا خمس و زکات آن را تسویه کنند. پدرم همیشه می گفت با این کار، مال پاک می شود و برکت پیدا می کند. واقعاً هم همین طور بود؛ رزق و روزی خوبی

داشتیم و از برکت مال حلال، دستگیر دیگران هم بودند.

مادرم عاشق مولا علی علیه السلام بود و حرم، خانه امیدش بود طوری با امام علی عشق‌بازی می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت که من فکر می‌کردم امام را می‌بیند. بلند بلند با حضرت درد دل می‌کرد و گاهی با دستانش خط و نشان می‌کشید و با تمنا می‌گفت: «یا علی مبادا خودت را از من دور نکنی! تو پدر من یتیم هستی. وقتی من با یتیمی او مدم زیر سایه‌ات، تو همه کس و کار من شدی، تو مونس و همراز من شدی. نیاد روزی که از جوار تو دور باشم!»

نگاهی به ضریح می‌کردم و کسی را نمی‌دیدم. شبکه‌های ضریح را می‌گرفتم و بالا و پایین می‌رفتم و داخل ضریح را واری می‌کردم، بلکه ببینم چه کسی اینجا جا خوش کرده که این قدر عزیز کرده مادرم شده، اما چیزی دست‌گیرم نمی‌شد و مات و مبهوت مادرم می‌شدم. از بچگی جلد حرم مولا شده بودیم. مهرش در دلم جاگیر شده بود و خانه آمنش را دوست داشتم که مأوای بازی‌های کودکانه ما بود. هفته‌ای دو سه بار راهی حرم بودیم و تفریح و بازی ما سر خوردن روی سنگفرش‌های سفید و مرمری حرم و دنبال‌بازی و قایم‌موشک‌بازی با بچه‌ها و دست آخر هم خرید دهن و تنقلات در مسیر بازار بود.

زمان صدام حائل و دیواری بین زنان و مردان در حرم امیرمؤمنان علی علیه السلام نبود و بعضی‌ها دائم با لباس شخصی داخل حرم رفت‌وآمد و زائران را رصد و تعقیب می‌کردند. زنان محجوب و متدین و خانواده‌های مجاهدین بیشتر در معرض خطر تعقیب و دستگیری حزب بعث بودند. گاهی سرمی‌چرخانند و می‌دیدیم که دنبال ما راه افتاده‌اند و در حال تعقیب ما هستند. مادرم بدون اینکه به هول و ولا بیفتد، با خونسردی تمام می‌گفت: «بچه‌ها بریم بازار خرید و سرشون را گرم کنیم تا از صرافت تعقیب کردن بیفتند.» ما هم از خداخواسته دنبال مادر راه می‌افتادیم به سمت بازار و آنقدر آنها را از این مغازه به آن مغازه با خود می‌کشاندیم تا خودشان خسته شوند و دنبال کارشان بروند! و بعد از عادی

شدن شرایط در اولین فرصت با دست پُر به خانه برمی گشتیم. به خاطر خفقان و جنایت‌های رژیم صدام نمی توانستیم با پدر و یا برادران خود به حرم برویم؛ چراکه ستون پنجم و جاسوس‌های بعثی، جوانان را به بهانه‌های واهی ردیابی و دستگیر می کردند و جان آنها به خطر می افتاد. هیچ وقت به خاطر ندارم این اواخر پدر یا برادرهایم با ما در نجف به زیارت آماده باشند؛ کربلا شاید، ولی نجف هرگز!

مادرم پنجشنبه‌ها به نیت اموات خیرات می داد و غذای نذری پخش می کرد. بعد هم با بقچه شام خود به حرم مشرف می شدیم. با تمام سختی‌ها و مشقت‌هایش واجب می دانست هر پنجشنبه ما را به حرم ببرد. معمولاً بعد از نماز و دعای کمیل گنج حرم دو رهم شام می خوردیم و به خانه برمی گشتیم. در ماه رمضان هم شب‌هایی که برادرانم برای افطار خانه دوست و رفقا و هم‌زمانشان دعوت می شدند یا برای زیارت به کربلا رفته می رفتند، ما هم غذای افطار را برمی داشتیم و به حرم می رفتیم.

معمولاً وعده افطار غذاهایی همچون دلمه، کُبه یا کاهی و غیر از برنج بود. مادرم خیلی به تغذیه ما اهمیت می داد، به خصوص در ایام ماه مبارک رمضان غذاهایی با طبع گرم و مقوی تدارک می دید و ارده و خرما همیشه سر سفره کنار غذا بود. می گفت روزه طبع سردی دارد و ضعف می آورد، باید گرمی بخورید.

معمولاً بعد از افطار هم باقلوا و دهن با چای می خوردند و همگی تا سحر بیدار بودند. بعد از خوردن سحری و خواندن نماز و مناجات، تا قبل از اذان ظهر می خوابیدند. حق داشتند! گرمای شدید هوای نجف و روزهای بلند چاره‌ای جز شب‌بیداری و خواب روز نداشت. همه اهل و عیال خانه به جز من روزه‌دار بودند، با این حال مادرم مرا هم سحر بیدار

۱. نوعی غذای عربی است که برنج پخته شده را خمیر می کنند و با گوشت و پیاز سرخ شده پر کرده و سپس آن در روغن سرخ می کنند.

۲. کاهی یکی از معروفترین غذاهای عراقی است که معمولاً آرد را خمیر می کنند و مخلوطی از سبزیجات معطر و پیاز داغ زیاد و گوشت چرخ کرده را داخل آن می گذارند و مایع خمیر را پیچیده و در روغن سرخ می کنند. معمولاً ما کاهی را از بیرون تهیه می کردیم و کبه را در خانه درست می کردیم.

می کرد تا کنارشان غذای گرم بخورم و ساعت خواب و بیداری ام با آنها یکی باشد و سر صبح کسی را بیدار نکنم؛ از طرفی آموخته شوم و حداقل روزه کله گنجشکی بگیرم. ناگفته نماند که همیشه لقمه و ساندویچی برایم آماده می کرد و می گفت: «اگه صبح گرسنه ات شد، پاشو این لقمه رو بخور، میوه هم که می دونی کجاست، برو میوه بردار و یک گوشه آروم بشین و بخور!» من هم یاد گرفته بودم که سروصدا نکنم تا آنها از خواب بیدار نشوند. معمولاً بعد از نماز ظهر مشغول آماده کردن سوره و سات افطاری و قرائت قرآن و عبادت می شدند. مادرم باوجود گرمای شدید نجف بچه هایش را تشویق می کرد که در هر شرایطی از کار خود کم کنند و روزه بگیرند. من هم با تشویق های مادر و روزه کله گنجشکی، خودم را قاطی روزه داران کرده بودم. علی و عبدالله در ماه مبارک رمضان کمتر کار می کردند و فقط دو سه ساعت قبل از افطار به مغازه می رفتند و موقع افطار برمی گشتند تا کار مردم لنگ نباشد. حال و هوای خانه در این ماه طور دیگری بود و خانه تسکین دیگری داشت. نمی دانم، شاید به خاطر طنین صدای حزین علی و عبدالله که در خانه می پیچید و فرازهایی از دعای جوش کبیر را با سوز دل نجوا می کردند، یا سجده های پر از اشک چشم مادرم که تار و پود قالی دل را در دل شب به هم می بافت و از خدا خلعت شهادت طلب می کرد!

مادرم با اینکه سواد آن چنانی نداشت، ادعیه بسیاری را از بر بود و موقع خواب و اوقات فراغتش برایم از داستان های قرآن و سرگذشت انبیاء و اولیا می گفت و در خلال قصه های شبانه اش، به من درس زندگی می داد. بیچاره مادرم! گاهی آن قدر خسته بود که وسط کلام خوابش می برد و قصه ناتمام می ماند. بیشتر قصه های شبانه مادرم به اوصاف ستودنی حضرت زینب علیها السلام ختم می شد. همنام او بودم و دوست داشتم بدانم این زن چه کسی است که مادرم مصمم بوده نامش را برایم انتخاب کند و به گفته های دیگران اعتنایی نداشته باشد؛ زمزمه هایی که تمامی نداشته و وقت و بی وقت زیر گوشش می خواندند:

«این دختر، محنت کش اسمش می‌شه! لیا و از خیرش بگذر! به جایی بر نمی‌خوره.» اما یک گوش، در و گوش دیگرش شد دروازه! پای قول و قرارش ماند و من با نام زینب زینت پدر شدم.

خودش را به قد و قواره من درمی‌آورد و وجود خدا را به قدر باور کودکانه من تعریف می‌کرد. همیشه همان‌طور که دستش به کار خانه بود، سوره‌های کوچک قرآن را با من تکرار می‌کرد تا به لوح دل بنشیند و از بر بشوم. من هم پشت سرش راه می‌افزادم و با تکرار آهنگین آیات، شور زندگی به جانش هدیه می‌کردم و او با قربان صدقه می‌گفت: «زینب می‌دونی وقتی قامت می‌بندی برای نماز، خدا از تماشای قد و قامت این بنده کوچکش چقدر به فرشته‌ها مباهات می‌کنه!»

از روز اول محرم یک پارچه مشکی به نشانه عزاداری به دیوار خانه می‌زد و می‌گفت: «بچه‌های کوچه رو صدا بزن و خیمه امام حسین علیه السلام رو به پا کن!» ما هم به اتفاق بچه‌ها مقابل درب خانه خودمان فرشی پهن می‌کردیم و بساط روضه خانگی راه می‌انداختیم. خواهرم انتصار به سفارش مادرم برایم عبايي دوخته بود تا ماه محرم و صفر پوشم و موقع عزاداری روی صورتم بیندازم. چهارپایه کوتاهی داشتم که روی آن می‌نشستم و بچه‌ها را دور خودم جمع می‌کردم و برایشان مصیبت می‌خواندم و موهای سرمان را پریشان می‌کردیم و سینه می‌زدیم و مثلاً گریه می‌کردیم. بیرقی تا آخر ماه صفر به سینه دیوار ماتم، زده بود و ما هر روز حصیر خود را زیر آن می‌انداختیم و عزاداری می‌کردیم.

مادرم مدام به ما سر می‌زد تا کم و کاست ما را جبران کند. مقید بود آخر مجلس به همه بچه‌ها خیرمقدم بگوید و برای ما چای با کیک و نان قندی بیاورد. حتی اگر وقت داشت، دقایقی کنار ما می‌نشست. بچه‌سال بودیم و بلد نبودیم روضه بخوانیم، فقط داستان‌هایی که از کربلا شنیده بودیم، برای هم تعریف می‌کردیم و زیر عبا مثل عزاداران بلند بلند

۱. بنابه یک باور اشتباه بعضی از مردمان معتقدند کسی که نام زینب را بر فرزندش بگذارد، دچار مصیبت‌های سنگینی شده و بلا تشبیه همچون حضرت زینب کبری (س) متحمل اذیت و آزارهای طاقت‌فرسا و سرنوشتی سخت خواهد شد.

گریه می کردیم. گاهی هم زیرچشمی به همدیگر نگاه می کردیم و زیریرکی می خندیدیم. شاید این عزاداری‌ها برای ما بساط دورهمی و بازی بود، اما ناخودآگاه روی باورهای ما اثر گذاشت.

مادرم عروس خیلی خوبی برای خانواده شوهرش بود؛ تا جایی که بعد از مدت کوتاهی همه عاشق خلق و خو و رفتارش شده بودند. پدربزرگم اواخر عمر دچار سرطان دهان شده بود و زخمش عفونت کرده و بدنش خیلی ضعیف شده بود. نمی دانم، شاید به خاطر دندان‌های مصنوعی‌اش. با اینکه خودش دختر داشت، شش ماه آخر عمرش به اتفاق مادر بزرگم در خانه ما زندگی می کرد و مادرم با جان و دل از او پرستاری می کرد. پدر بزرگم آدم مقاوم و خودساخته‌ای بود. وقتی متوجه شد مبتلا به سرطان شده، روحیه‌اش را نباخت و به زندگی عادی خود ادامه داد. در هر شرایطی نمازش را می خواند. حتی اواخر دوران نقاهتش به صورت خوابیده نمازش را ادا می کرد. یادم می آید که مادرم یا علی و گاهی هم خواهرانم مهر را روی پیشانی پدربزرگم نگه می داشتند و او سجده‌اش را به جا می آورد. هوش و حواسش سر جایش بود و به وقت و وعده‌های نمازش کاملاً واقف بود.

روز وفاتش حوالی غروب می گوید: «دخترم رو صدا بزنید! می خوام حلالیت بطلبم.» خانه عمه‌ام یک کوزه از ما بالاتر بود. مادرم می گوید: «بچه‌ها بدوید و عمه کاظمیه را سریع صدا کنید، آقا جان می خواد با دخترش وداع کنه.» پدربزرگم با نگاه بی‌رمقی رو به مادرم می گوید: «معصومه می خوام با تو وداع کنم. بیا کنارم بشین!» سرش را به دامن مادرم می گذارد و با صدای بی‌جان می گوید: «معصومه حلالم کن! عروس بودی و شاید من در حق تو کوتاهی کرده باشم، ولی تو حق دختری را برای من تمام کردی. بدون که تو برای من از اولاد خودم عزیزتر هستی. خدمتی که تو به من کردی، دختر خودم برابم نکرده.» گویا همان‌طور که سرش روی دامن مادرم بوده، چشمانش را به روی دنیا می بندد.

پدر بزرگم در ۹۴ سالگی پس از سال‌های سال زندگی همراه با بندگی زیر سایه مولا امیرمؤمنان علیه السلام در آرامگاه وادی السلام به خاک سپرده شد و آرام گرفت. سنی نداشتم، اما خوب به خاطر دارم که مادرم خیلی عزاداری و بی‌قراری می‌کرد غ انگار پدر خودش را از دست داده بود. مادر بزرگم هم مانند در این دنیا را بدون او تاب نیاورد و دو سال بعد در نود سالگی از دنیا رفت. این زن و شوهر چنان به هم دل‌بسته و وابسته بودند که هیچ وقت از هم جدا نمی‌شدند. همیشه در فراز و فرود زندگی پشت و پناه همدیگر بودند. مادرم مادر بزرگ را بی‌بی و گاهی هم یوما صدا می‌زد و آنقدر با مادر شوهرش همدل بود که من فکر می‌کردم مادر خودش است. حتی بعد از فوت بی‌بی تا یک سال مشکی پوشید و عزاداری کرد.^۱

شب خانه روشنم هر شود چو می‌دانم ت مرکنم

۱. البته اوایل زندگی بین مادرم و بی‌بی مشکلات و اختلاف سلیقه‌هایی وجود داشته که با صبوری و گذشت مادرم برطرف شده است.



شهد و شرنک

کم کم با داد و ستد خشکبار و داروهای گیاهی کاروبار پدرم رونق گرفت و وضع مالی ما بهتر شد. در خانه پدرم همیشه باز بود. دست سخاوت داشت و خانواده‌های ضعیف را زیر بال و پر خود می‌گرفت؛ آن‌هم در خفا! سه تا خانه داشتیم؛ یکی خانه خودمان که در آن زندگی می‌کردیم. یک خانه هم در تملک علی بود که با پس‌انداز خودش برای شروعی دوباره خریده بود. 'خانه‌ای هم در اختیار عمه کاظمیه بود که در آن زندگی می‌کرد. در واقع، عمه کاظمیه بعد از فوت شوهرش مدتی با ما زندگی می‌کرد، اما از آنجا که عمه چند تا بچه صغیر داشت و ما هم عیالوار و مهماندار بودیم، پدرم خانه‌ای خرید و برای آسایش و راحتی‌شان در اختیار عمه گذاشت تا مستقل زندگی کنند. این املاک، به علاوه یک مغازه و انبار پر از جنس، سهم پدرم از دارایی دنیا بود.

سابق بر این، پدرم مغازه عطاری داشت، اما کم کم علی و عبدالله عطاری را به سوپر مارکت تبدیل کردند. آن روزها مغازه عطاری همچون سابق در نجف رونق نداشت و نیاز و سلیقه مردم به روز شده بود. به همین خاطر برادرانم مغازه را رونق دادند و چیزی

۱. خانه‌ای هم که علی بعدها خریداری کرد، ده متر جلوتر از خانه خودمان و در شارع‌المدینه بود.
۲. علی متولد سال ۱۳۳۳ و عبدالله متولد سال ۱۳۳۶ بوده است. وقتی علی به ۱۴ سالگی می‌رسد، کم کم تغییراتی در کسب و کار پدرم ایجاد می‌کند.

شبیهِ هایپرمارکت امروزی راه‌اندازی کردند که به زمان خودش بهترین فرآورده‌ها را عرضه می‌کرد. مهم‌تر آنکه اصالت و هویت ایرانی ما و تعامل دو فرهنگ ایرانی و عراقی به زندگی و کسب و کارمان برکت داده بود. به طور مثال، فقط در مغازه ما بعضی گیاهان دارویی از خطه کرمانشاه، خشکبار و یا حتی آرد نخودچی برای پخت و پز پیدا می‌شد. به این ترتیب که نخود را می‌کوبیدیم و پس از آسیاب، بسته‌بندی و عرضه می‌کردیم و به وقش مشتری خود را پیدا می‌کرد.

علی عقل معاش و ذهن خلاق داشت. همیشه می‌گفت: «هر پول خُردی که به دستتون می‌رسه و به آن احتیاج ندارید، یک تیکه طلا بخرید و کم‌کم طلا را به ملک تبدیل کنید؛ که نه دزدیده می‌شه و نه خراب می‌شه و نه کپک می‌زنه.» آینده‌نگر بود و همیشه می‌گفت کارتان را توسعه دهید. خودش هم از پول زحمت‌کشی و کاسبی، کنار پدرم خانه‌ای خرید و تا زمانی که اسباب ازدواجش فراهم شود، به‌صورت مجانی در اختیار یک طلبه فقیر قرار داد تا در آن زندگی کند.^۱

مغازه پدرم تقریباً چند تا کوچه بالاتر از خانه خودمان و در همان خیابان شارع المدینه بود. شاید پیاده از خانه تا مغازه کمتر از بیست دقیقه راه بود. علی و عبدالله معمولاً موقع ناهار با موتور می‌آمدند و بعد از صرف ناهار و یک ساعت استراحت به مغازه برمی‌گشتند. مغازه ما در محله جدید و در مسیر روستایی‌هایی بود که در شروع هر فصلی برای خرید و فروش و البته به قصد زیارت به نجف می‌آمدند. معمولاً این کشاورزان روستایی اول هر فصل می‌آمدند و از مغازه ما خرید کلی می‌کردند. به این صورت که سر راه، اجناس عمده خود را سفارش می‌دادند و موقع برگشت تحویل می‌گرفتند. خیلی از اقلام مثل نبات و خشکبار در مغازه‌های نجف پیدا نمی‌شد؛ چون آن بار مخصوص ایران یا سوریه بود و پدرم به واسطه رابط‌هایی که در ایران داشت، این اجناس را سفارش می‌داد و

۱. تا زمانی که ما از عراق به ایران رانده نشده بودیم، آن طلبه در خانه علی ساکن بود. تا اینکه بعدها بعضی‌ها این خانه و تمام اموال پدرم را به کل مصادره کردند.

خریداری می کرد. آن زمان مرغوب ترین آجیل و خشکبار از سوریه صادر می شد. به خاطر دارم که علی و عبدالله به همراه پدرم ماهی یکبار به بغداد و سالی چندین مرتبه تا مرز ایران می رفتند و جنس می آوردند. هر بار که برای خرید جنس به بغداد می رفتند، سوغاتی سوگلی بابا به راه بود. یادش به خیر! آن زمان کنسروهای بادام کوهی از سوریه به عراق وارد می شد و خیلی گران قیمت بود. این کنسروها در عمده فروشی های بغداد پیدا می شد و علی و عبدالله هر بار که برای خرید جنس به بغداد می رفتند، برای من کنسرو بادام کوهی می خریدند.

مغازه پدرم پیشخوان بلندی از جنس آهن و شیشه داشت. یک درب کوچک هم کنار پیشخوان برای رفت و آمد خودمان بود. معمولاً خریدها را روی پیشخوان می چیدند و مشتری ها حق نداشتند پشت پیشخوان بیایند. یک انباری پشت مغازه بود که یک درب کنار مغازه داشت و درب ورودی دیگر آن از داخل مغازه وارد انبار می شد. معمولاً خودمان از درب اصلی کنار مغازه به حیاط رفت و آمد می کردیم. وقتی قرار بود اجناس جدید بیاید، داخل انبار را خلوت می کردیم و جنس ها داخل حیاط خالی می شد. یک ترازو هم در حیاط انبار گذاشته شده بود که اجناس را روی آن وزن می کردیم و بعد از بسته بندی در قفسه ها چیده می شد تا حساب و کتاب موجودی اجناس را داشته باشند.

آن زمان ترازوها سنتی بود و مدل دیجیتالی در کار نبود. شروع هر فصلی که روستایی ها برای خرید به نجف می آمدند، حسابی سر ما شلوغ می شد. به همین خاطر از قبل اجناس مغازه را بسته بندی و قفسه بندی می کردیم و انبار هم تجهیز می شد که کسی دست خالی برنگردد. همه ما یحتاج مردم از مغزیجات و چای و خوراکی تا حبوبات و نشاسته و شیر خشک و پودر بچه را با وزن مشخص بسته بندی می کردند و در قفسه ها می چیدند تا موقع بازگشت روستایی ها اجناس آماده تحویل باشد. آن زمان چای به صورت فله در جعبه های چوبی بود و برادرانم بسته های یک کیلویی و نیم کیلویی درست می کردند که وقتی مشتری می آمد و فهرست می داد، سریع اجناس را آماده کنند. صابون رگی هم

خیلی مشتری داشت. این صابون گیاهی از روغن زیتون درست می‌شود و طبع خنکی دارد و برای درمان آگزما و حساسیت پوستی توصیه می‌شود. رنگی مخصوص موی سر است، ولی برای استحمام هم استفاده می‌شود. معمولاً این صابون را از سوریه سفارش می‌دادیم، خیلی هم مشتری داشت و مردم به خاطر مصرف خانوادگی کارتن کارتن از آن خرید می‌کردند. هنوز هم با وجود تبلیغات شوینده‌های داخلی و خارجی و مارک‌های رنگ و وارنگ ما از این صابون استفاده می‌کنیم.

آن روزها چشمان پدرم خیلی دید نداشت و نمی‌توانست بخواند و بنویسد. در عوض هوش و ذکاوت خوبی داشت و حساب و کتاب مغازه دستش بود. علی و عبدالله معمولاً اسم‌های کسانی را که اجناس به نسیه می‌بردند، یادداشت می‌کردند تا بعدها حسابشان تسویه شود. یادم می‌آید دفتر بزرگی داشتند که هر برگه‌اش برای یکی از این خانواده‌های روستایی بود. برادرانم آدرس دقیق این روستایی‌ها را نمی‌دانستند و به مرام و مردانگی‌شان اعتماد می‌کردند. روستایی‌ها هم هر چهار یا شش ماه یکبار برای تصفیه حساب می‌آمدند. بعضی هم سالی یکبار سر و کله‌شان پیدا می‌شد. نان پاک خورده بودند و حتی در فقر و نداری حق و ناحق نمی‌کردند.^۱

همیشه سر سفره عراقی‌ها ارده و خرما بوده است. به همین خاطر برادرانم حلب‌های هفده کیلویی ارده برای مغازه سفارش می‌دادند؛ همین‌طور قیمر که سرشیر محلی بسیار لذیذی از شیر گاو میش است و برای صبحانه صرف می‌شود. معمولاً مشتری زیادی داشته و دارد و باید جای خنکی نگهداری شود. به همین منظور یخچال بزرگ گوشه مغازه پر از حلب‌های بزرگ قیمر بود. این جان و قوت امروز ما هم به خاطر همان قیمر و روغن‌های محلی و ارده و خرما و غذاهای گرمی است که آن زمان خوردیم.

گوشی تلفن مغازه قرمز رنگ بود؛ از همان تلفن‌های انگشتی قدیمی. گویا چند سال قبل

۱. تا جایی که بعضی از این روستاییان بعد از سقوط صدام چندین سال به دنبال پدرم بودند تا بدهی خود را تسویه کنند.

از تولد من مغازه پدرم تلفن داشته، یعنی پیش از سال ۱۳۵۴. عکس پدر بزرگم و هر سه تا از دایی‌هایم در لباس روحانیت در یک قاب بزرگ چاپ شده بود و روبه‌روی درب مغازه و بالای پیشخوان سینه دیوار خودنمایی می‌کرد؛ عکسی سیاه و سفید و خاطره‌انگیز که سال‌های سال سایه سرمان شده بود. علی و عبدالله افتخار می‌کردند که اقوام مادرم ایرانی هستند و در لباس روحانیت به مردم خدمت می‌کنند. همیشه ذکر خیرشان در خانه بود و ما دل بسته بودیم به فرادهای روشن، بلکه دیداری حاصل شود و خانواده مادری خود را ملاقات کنیم.

در مغازه پدرم دستم باز بود. هر خوراکی که هوس می‌کردم، کافی بود یک تُکک پا خودم را به مغازه برسانم یا پیش از ظهر به علی و عبدالله بسپارم که تا غروب برایم بیاورند. پا که داخل مغازه می‌گذاشتم، مرا روی پیشخوان مغازه می‌نشانند و می‌گفتند: «حُب زینب چی می‌خوای؟!» و من با آن قد و قواره کوچکم قیافه حق به جانبی می‌گرفتم و دستور می‌دادم که این را بیاور یا آن را بیشتر بریز. گاهی هم بچه‌های همسایه مرا کوک می‌کردند که برو آب‌نبات و شکلات از علی و عبدالله بگیر. از درب مغازه که می‌رفتم داخل، شست علی خبردار می‌شد که بچه‌ها زینب را اجیر کرده‌اند و خودش این همه خوراکی نمی‌خورد. یواشکی به کوچه سرک می‌کشید و می‌دید بچه‌ها پشت دیوار مغازه ردیف ایستاده‌اند و بیچ‌بیچ می‌کنند و کِرِکِر می‌خندند. نگاهش را از بچه‌ها می‌دزدید و تمام قد قربان‌صدقه‌ام می‌رفت. من هم به جیبم اشاره می‌کردم و می‌گفتم: «شکلات ابومنیر و آب‌نبات میوه‌ای می‌خوام.» درحالی که لب‌ها و چشمانش هر دو می‌خندید، می‌گفت: «هان زینب! چه خبر؟! مهمون داری؟!» شکلات‌ها را می‌ریخت توی جیبم و می‌دید که هنوز چشمم سیر نشده و منتظر ایستاده‌ام تا پیمان‌ام پر شود. بال‌ب و لوچه‌ای آویزان نگاهش می‌کردم و می‌گفتم: «جیامو پُر کن!» می‌دانست که برای خودم حرص

۱. شکلاتی شیرینی با طعم نارگیل که به زمان خودش خیلی گران‌قیمت بود.

نمی‌زنم و چشم و دل سیرم.

هیچ وقت به روی من نمی‌آوردند که برو به بچه‌ها بگو خودشان بیایند و خرید کنند. برعکس! سریع دست می‌جنبانند و بی‌معطلی اول کار مرا راه می‌انداختند. بعضی مواقع که تعداد بچه‌ها بیشتر بود، دستانم را می‌گرفتم مقابلش و می‌گفتم مشتت را هم پر کن و بعد بدو بدو می‌رفتم سراغ بچه‌ها. نگاه خریداری به سر تا پای من می‌کرد که با جدیت می‌ایستادم و به روی خودم هم نمی‌آوردم که یک گردان بچه پشت درب مغازه منتظر من هستند. پیمان‌ها که پر می‌شد، بغلم می‌کرد و مرا روی زمین می‌گذاشت و درب پیشخوان را باز می‌کرد و به شوخی چنگی به موهای گیس شده‌ام می‌زد و می‌گفت: «برو دیگه دختر!» سرم را که برمی‌گرداندم، می‌دیدم خنده‌های علی مرا بدرقه می‌کند و مثل همیشه بزرگی کرده و نقشه‌های مرا نقش بر آب نکرده! تقریباً همه خوراکی‌ها را پخش می‌کردم و یکی دو تا شکلات برای خودم نگه می‌داشتم تا فقط با بچه‌ها همراهی کنم. چند روز بعد هم روز از نو روزی از نو؛ دوباره همان کلک قدیمی.

مادرم عاشق و شیفته مرام و مردانگی مولا علی علیه السلام بود. وقتی مادر شد، نام علی را روی فرزندش گذاشت تا شاید خصایص حضرت در وجود پسرش شکوفا شود. علی اولین نوه پدر بزرگم بود. اتفاقاً خلق و خو و در منش، خیلی شبیه پدر بزرگم بود، تا جایی که علی را امین خود می‌دانست و وصیت کرده بود کتاب‌های خطی و نفیسش را در اختیار او قرار دهند تا محافظت شود. علی فقط کاسب نبود، که روزمرگی‌های دنیایی مشغولش کند؛ حواسش به رسم زندگی هم بود. هر چند تا سوم راهنمایی درس خواند، اهل درجا زدن نبود و مثل پدر بزرگم به کتاب علاقه داشت و بیشتر اوقات مطالعه می‌کرد و ارزش این کتاب‌ها را می‌دانست. در دوران اسارت هم اگر زندانی‌ها مسئله یا سؤال شرعی داشتند، معمولاً از علی می‌پرسیدند.

علی و عبدالله از هفت هشت سالگی وارد بازار کسب و کار شدند. عبدالله پسر زحمت‌کشی بود و از همان بچگی با جثه لاغرش آن‌قدر گونی اجناس مغازه را از

این طرف به آن طرف کشیده و سنگینی بلند کرده بود که در دوازده سالگی جراحی فتق انجام داد. بچه زیر و زرنگی بود. فرقی نمی کرد؛ علی و عبدالله هر دو فکر اقتصادی داشتند و همیشه در تلاش و تکاپو بودند. از چیزی ابایی نداشتند و برای هر کاری به خدا توکل و بعد اقدام می کردند و برکتش را هم می دیدند.

در نجف رسم بر این بوده که عروس و داماد مدت کوتاهی پس از عقد سر خانه و زندگی خود می رفتند. معمولاً دوران عقد طولانی نمی شد؛ شاید دو سه هفته یا نهایتاً یک ماه. داماد هم طبق رسم، خانه و اسباب و وسایل را آماده می کرد و بعد از مراسم جشنی، دختر را به خانه بخت می آورد. آن زمان علی جوانی ۲۳ ساله بود که خانه و اسباب و وسایلی را آماده کرده بود. طلا و جواهرات هم برای عروس آینده خریده و دو سه تا دختر هم زیر سر گرفته بودیم تا به خواستگاری برویم، اما برادرم علی هیچ وقت نتوانست شهد شیرین ازدواج را بچشد!

آن زمان فساد در عراق رواج پیدا کرده بود و آثارش به نجف مرکز تشیع و أم القرای جهان اسلام هم رسیده بود. حتی شرط پذیرش دختران به دانشگاه این بود که حجابشان را کامل از سر بردارند. دولت عراق برای رسیدن به منافع خود در منطقه جنگ، برادر کشی به راه انداخته بود. از این رو، پیروان سید محمد باقر صدر در عراق در صدد بودند که

۱. یکی از شخصیت‌های ممتاز جهان اسلام، آیت‌الله شهید سید محمد باقر صدر است، که رهبر معظم انقلاب از ایشان به عنوان «نابغه عصر» یاد می‌کند. شهید سید محمد باقر صدر (۱۰ اسفند ۱۳۱۳ - ۱۹ فروردین ۱۳۵۹) فرزند سید صدرالدین موسوی عاملی از برجسته‌ترین فقهای اصولی، مراجع تقلید، فلاسفه، نظریه‌پردازان و رهبر دینی شیعیان عراق در دو دهه آخر قرن چهاردهم قمری بود. او گاه به لقب شهید خامس و سید ذبیح‌اللقا نیز یاد می‌شود. ایشان با شروع نهضت اسلامی در ایران در سال ۱۳۴۲ شمسی با موضع‌گیری قاطع، از امام خمینی حمایت کرد و با تبعید امام به نجف اشرف، رابطه نزدیکی میان این دو عالم روحانی برقرار شد. تا جایی که شهید صدر ضمن بیانان خود در رابطه با امام خمینی، فرمود: «ذوبوا فی الامام الخمینی کما ذاب هو فی الاسلام؛ ذوب شوید در خمینی! همانگونه که او در اسلام ذوب شده است». در نامه‌ها و نوشته‌های شهید صدر تعابیر گوناگونی درباره انقلاب اسلامی ایران و به‌طور ویژه امام خمینی وجود دارد که بیانگر مفاهیم ارزشمندی در تاریخ انقلاب اسلامی است. به برخی از مهم‌ترین اشارات شهید صدر در رابطه با همسو شدن با انقلاب اسلامی و مرجعیت امام خمینی در ذیل اشاره شده که بسیار تأمل‌برانگیز است. برای نمونه، این اشاره سید محمد باقر صدر مرجع مسلم و مجتهد بزرگ جهان اسلام است که آمادگی خود را به عنوان نماینده حضرت امام در روستایی دورافتاده اعلام می‌کند:

انقلاب امام خمینی را در عراق احیا کنند. این موضوع ترس عجیبی را به جان صدام انداخته بود. جوانان به خاطر خفقان و فشار رژیم بعث عراق حتی برای حضور در مسجد محدودیت داشتند و مدام آنها را تعقیب می کردند. علی و عبدالله قبل از فعالیت های سیاسی خود، به مسجد رفت و آمد داشتند و اهل مسجد و منبر بودند، اما در بحبویه انقلاب اسلامی در ایران و شکل گیری جریان های سیاسی موافق در عراق، مدام در حال پیگرد و گریز قرار می گرفتند. علی و عبدالله پیگیر اعلامیه ها و فتوای جدید سید محمد باقر صدر و امام خمینی بودند و نوارهای سخنرانی امام را در سکوت شب گوش می کردند. اولین بار در همان ایام بود که صدای امام خمینی را شنیدم.

خوب به خاطر دارم که علی و عبدالله همیشه می گفتند ایران و عراق عموزاده های هم هستند و از قدیم با هم داد و ستد و وصلت داشتند. حالا به خاطر حضور اجنبی در منطقه رو در روی هم ایستاده اند و سلاح به روی هم می کشند. امریکا به عراق این وعده را داد که من از عراق کشوری اروپایی می سازم، ولی در عوض باید زیر سیطره قدرت من باشید. در کمال تأسف این اتفاق افتاد و امریکا از کشور شیعه نشین عراق و به ویژه شهر بغداد شهری اروپایی با ویرترین تمدن ساخت. شهرها در حال گسترش بود و پارک ها و مراکز تفریحی خیلی خوبی ساخت و ساز شد، ولی به موازات آن فساد گسترش یافت و منابع نفتی و بخشی از میراث گران بهای عراق به غارت رفت.

«أنا الآن مستعد لأن أكون وكيلاً للسيد الإمام (الخميني) في إحدى القرى العراقية؛ من اكنون آماده هستم تا نماینده امام خمینی در یک روستای دورافتاده عراقی باشم.»

«إن السيد الإمام الخميني العظيم قد حقق آمال الأنبياء والأوصياء والأئمة (عليهم السلام) وتوجَّع جهود هؤلاء العظماء بإقامة أنظف وأطهر دولة في التاريخ؛ سيد امام خميني بزرگ» آرزوهای انبياء و اوصياء و ائمه اطهار (ع) را محقق کرد و مجاهدت های آن بزرگواران را با تاسیس پاک ترین و مطهرترین حکومت تاریخ (در دوران غیبت) به ثمر رساند. (تلامذه الامام الشهيد الصدر ص ۲۹۹، نقلاً عن السيد محمد باقر المهری).

«الآن وصلني خبر يفيد بأن آخر معقل من معاقل الطاغوت قد سقط بأيدي المسلمين وقد حقق الإمام الخميني حلم الأنبياء والأولياء والأئمة في التاريخ؛ به من خبر رسیده که آخرین سنگر طاغوتیان به دست مسلمانان افتاده است. امام خمینی آرزوی تاریخی انبیا و اولیا و ائمه را محقق کرده است.»

(محمد باقر الصدر) السيرة والمسيرة، دارالعارف للمطبوعات جزء ۴، ص ۲۶، (تلامذه الامام الشهيد الصدر ص ۲۹۹ نقلاً عن السيد محمد باقر المهری).

صدام عروسک خیمه‌شب‌بازی امریکایی‌ها شده بود و دین اسلام را مانع سلطه‌طلبی خود می‌دانست و می‌خواست دین را از زندگی مردم محو کند. بسیاری از مردم دچار نوعی دوگانگی فرهنگی شده بودند و ابتذال فرهنگی بیداد می‌کرد، تا جایی که در برخی شهرها نشانی از فرهنگ و تمدن اسلامی و تفکر شیعی به چشم نمی‌خورد. زنان و دختران در امنیت نبودند و فدای هوس‌بازی برخی اعیان و اشراف و گاه هرزه‌های خیابانی می‌شدند. حتی جوان‌هایی که مخالف این سیاست‌گذاری کثیف بودند، دزدیده و سربه نیست می‌شدند. رژیم بعث به پیروی از تمدن امریکایی می‌گفت باید روشنفکر باشید. مهم نیست این خانم امروز زن و ناموس تو باشد و فردا از آن دیگری! باید این تفکر را بپذیرید و از عقاید متعصبانه عصر جاهلیت خود دست بردارید. برایشان مهم نبود که این زن شوهر دارد، یا حتی دختری باکره است؛ از آنها سوءاستفاده می‌کردند و دست‌و‌پا‌نویز هوا و هوس و آلت کثافت‌بازی آنها می‌شد.

یکی از تفریحات عُدی پسر صدام این بود که هرچند وقت یکبار در خیابان‌های بغداد و موصل همراه بادیگاردهایش راه می‌افتاد و نوامیس مردم را با خودش به عمارت می‌برد. هوس‌رانی‌ها و هرزه‌بازی‌های عُدی در بغداد بیداد می‌کرد، اما جرئت نداشت دامنه این فسق و فجور را به شهرهایی همچون نجف و کربلا بکشانند. تا به امروز هم از عُدی در کشور عراق به عنوان نماد فساد یاد می‌شود. صدام و خانواده منحوسش برای هوس‌رانی خود از هیچ کاری ابایی نداشتند و به ناموس مردم تجاوز می‌کردند. دست آخر هم دخترانی را که به آنها تجاوز شده بود، می‌کشتند یا به کشورهای عربی می‌فروختند.^۲

۱. عُدی طی تروری در تاریخ ۱۲ دسامبر سال ۱۹۹۶ مورد اصابت چندین گلوله قرار گرفت و به دلیل آسیب و جراحاتی در نزدیکی نخاع مردانگی خود را از دست داد.

۲. برای آشنایی بیشتر به کتاب *گنت/بنا للرئیس* به نگارش لطیف یحیی و کتاب *خاطرات پرتشک مخصوص صدام اثر دکتر علاءحسین بشیر* مراجعه کنید. همچنین فیلم *بدل شیطان (The Devil's Double)* یک فیلم انگلیسی زبان بلژیکی هلندی محصول ۲۰۱۱ به کارگردانی لی تاماهوری، نویسندگی مایکل توماس با بازی دومینیک کوپر در نقش دوگانه عُدی صدام حسین و لطیف یحیی است که در جشنواره فیلم ساندنس ۲۰۱۱ منتشر و در ۲۹ ژوئیه ۲۰۱۱ توسط لاینزگیت در سینماها ب صورت محدود اکران شد. این فیلم برگرفته از کتاب *من پسر صدام بودم* نوشته لطیف یحیی، افسر وظیفه سابق

مردمان غیرتمند عرب نیز چنین وضعی را بر نمی‌تاییدند و به دنبال این بودند که در عراق انقلاب نمایند و تفکر امام خمینی را پایه‌ریزی کنند، اما در کمال تأسف صدام، یزید دوم بود و بعثی‌ها از بنی‌امیه بدتر؛ رحم و مروت و منطقی برای گفت‌وگو نداشتند. آنها مجالی به مخالفان خود نمی‌دادند و کوچک‌ترین شکی برای بسته شدن پرونده زندگی یک مجاهد و خانواده‌اش کافی بود.

یک روز برادر علی همراه با خانمی پوشیده با عبا و نقاب وارد خانه شد و با هول و ولا این خانم را هول داد داخل خانه! ترسیدیم و گفتیم: «علی این زن کیه که با خودت آوردی خونه؟» پسر نجیبی بود و از مرام و مردانگی‌اش بعید بود که با نامحرم حشر و نشری داشته باشد. در تلاطم بود و فقط جواب داد: «یاالله! حجاب کنید و فعلاً حیاط رفت و آمد نکنید». بعد هم خیلی سریع او را به اتاق‌های بالا برد. مادرم که دل آشوب شده بود، پشت سرش از پله‌ها رفت طبقه بالا و ماجرا را جویا شد. گویا هم‌رمز علی در لباس زنانه از معرکه فرار کرده بود و علی او را با خود به خانه آورده بود تا پناهش دهد.

زیر عبا مادرم می‌لولیدم و شنیدم که علی می‌گفت: «مجبور شدم بیمارم اینجاست! حکم اعدام برایش بریدن... تحت تعقیبه. چاره‌ای جز فراری دادنش نداشتم!» اگر کسی به انقلابی‌ها پناه می‌داد، کل خانواده دستگیر و اعدام می‌شدند و اموالشان مصادره می‌شد. مادرم با دلواپسی گفت: «فکر ناموس خودت رو نکردی؟ اگر بعثی‌ها بفهمند و سراغ ما بیان چی! فکر نکردی ممکنه چه بلایی سر خواهرانت بیارن؟ هرچه زودتر این بنده خدا رو از اینجا ببر!»

علی درحالی که غیظ کرده بود و از طرفی می‌خواست جانب احترام مادرم را نگه دارد، در جواب مادرم گفت: «باشه! مادری و اطاعتت واجب! من بیرونش می‌کنم و دستگیر

عراقی ساخته شده است. لطیف یحیی در این کتاب تجربه‌اش را از زندگی عدی صدام، پسر بزرگ صدام حسین بیان می‌کند که تصویری از زندگی سراسر خشونت، بی‌رحمی و ابتذال بوده است. این فیلم وقایع سال‌های ۱۹۸۳ تا ۱۹۹۷ عدی حسین و لطیف یحیی را نشان می‌دهد.

می‌شه و اعدامش می‌کنن. فقط بدون از این به بعد ما رو هم جزو یزیدیان لعنت می‌کنند! می‌خواهی مثل بنی‌امیه باشیم و مسلم‌بن‌عقیل را بی‌پناه کنیم؟ از این به بعد دیگه نگو لعنت بر قاتلان مسلم‌بن‌عقیل! لعنت بر قاتلان امام حسین علیه‌السلام! خودمون رو هم جزء لعنت‌شده‌ها بدون.» مادرم سرش را زیر انداخته و گوشه چشمش تر شده بود. هم از جان جوان مردم می‌ترسید و هم از ناموسش در خانه. اما خوش‌قلب‌تر از آن بود که میهمانی را از خود براند، چه رسد به آنکه خانه‌اش مأوا و پناه کسی شده باشد. نگاهی به چشمان منتظر و مضطرب علی کرد و گفت: «پناهش بده مادر... انشاءالله خدا پشت و پناهش باشه!». آن جوان یک هفته در خانه ما مخفی شد و پس از اینکه آب از آسیاب افتاد، نیمه‌شب‌ی او را به سمت مرز بردند. نمی‌دانم از آنجا به بعد راهی کدام کشور شد و عاقبتش چه شد، ولی پدر و مادرم رسم میهمان‌نوازی را ادا کردند و صحیح و سالم بدرقه‌اش نمودند.

معمولاً علی به مسجد رفت و آمد داشت و مخفیانه با جریان انقلاب اسلامی در ایران همراهی می‌کرد. آن روزها اوایل فعالیت‌های سیاسی و انقلابی برادرانم بود و هنوز به آنها شک نکرده بودند. تا اینکه هفت هشت ماه بعد از فراری دادن آن جوان یک شب ریختند داخل خانه و علی را دستگیر کردند و با خودشان بردند. البته نه به خاطر فراری دادن آن مجاهد! که اگر این خبر برملا شده بود، علی بدون هیچ معطلی و چون و چرایی در خانه خودمان کشته می‌شد. با این حال، مدرکی بر علیه او نداشتند، جز هویت و اصالت ایرانی او.

بار اول که علی دستگیر شد، سه روز بازداشت بود. در این سه روز مدام بازجویی شده و برایش خط و نشان کشیده و گفته بودند که اگر رفقایت را لو ندهی و به خرابکاری‌هایت اعتراف نکنی، خودت و ناموست را به بند می‌کشیم و روزگارتان را سیاه می‌کنیم. برای اینکه زهرچشمی هم از او بگیرند، انواع و اقسام شکنجه‌ها را به او نشان داده بودند تا حساب کار دستش بیاید؛ از سیگار و اتوی داغ روی بدن اسرا و جای تاول‌ها و ورا آمدن پوست تنشان، تا سوزن ته‌گردهای زیر ناخن که با روشن کردن شمع زیر انگشتان دست

داغ کرده بودند و صدای زجه آنها بلند شده بود. با ابن حال، تلاشی یعنی‌ها افاقه نکرده بود و علی بدون اینکه ردی از خودش یا کسی به جا بگذارد، آزاد شد. اما بار دوم برای همه ما خیلی سخت گذشت و قضیه جدی‌تر شده بود. آن زمان دختر بچه‌ای چهار پنج ساله بودم که مادرم دست‌های مرا رو به آسمان می‌گرفت و می‌گفت دعای تو مستجاب است، بگو خدایا علی را نجات بده! و من پشت سر او این کلمات را تکرار می‌کردم. مادرم خیلی بی‌قراری می‌کرد. دل و دماغ پخت و پز نداشت و هر روز گوشه‌ای کز می‌کرد و در خلوت دعا می‌خواند و ختم می‌گرفت. مدام با خودش می‌گفت: «خدایا من طاقت دوری از بچه‌هامو ندارم؛ چه برسه به اسارت و رنج کشیدن جگر گوشه‌هام!» عبدالله هم خیلی پکر شده بود. دیگر از آن عبدالله شاد و شنگول و شوخ طبع خبری نبود. هر روز به اتاق‌های بالا می‌رفت تا کسی مزاحم خلوتش نشود و ختم زیارت عاشورا همراه با نماز زیارت و ۱۰۰ لعن و ۱۰۰ سلام و صلوات را به جا می‌آورد. صدای هق‌هق گریه‌ها و طنین حزین دعایش در حیاط خانه می‌پیچید که دعای علقمه را با سوز می‌خواند و از خدا راه نجاتی می‌خواست.

چه روز گاری داشتیم! مادرم هر روز غذا و خوراکی برمی‌داشت و راه می‌افتاد به سمت اداره الأمن و دنبال علی می‌گشت تا به برادرم غذا و لباس برساند. بیچاره مادرم! با صد هزار خوف و رجاء زندان‌های نجف را یکی پس از دیگری می‌گشت، بلکه غذا و لباس علی را به مقر تحویل دهد و برگردد. بعد از ظهر هم خسته و کوفته و بی‌رمق برمی‌گشت به خانه. این کار هر روزش بود. نمی‌دانم فصل پاییز یا بهار بود، اما هوا کمی سرد بود و در عرض آن دوازده روز چندین بار باران آمد. بالاخره بعد از دوازده روز علی برگشت، در حالی که هیچ خبری از او در این مدت به ما نرسیده بود. وقتی برگشت، فقط گوشه‌ای از شکنجه‌هایش را تعریف کرد؛ می‌دانست که مادر و خواهرانم رنجیده می‌شوند و طاقت شنیدنش را هم ندارند. بدون شک، از دعاهای خالصانه مادرم و تمناهای عبدالله بود که علی آزاد شد؛ چون ممکن بود علی اعدام شود و دیگر هیچ وقت به خانه برنگردد.

حوالی ظهر بود که درب خانه را زدند، خواهرم بی‌هوا درب را باز کرد و یک آن جیغ زد. همه دویدیم به سمت حیاط و علی را با سر و صورت خونین دیدیم. تماشایی شده بود! هنوز خون از سر و پیکرش سُره می‌کرد، با همان دشداشه که رفته بود با همان هم برگشت، اما پاره و پوره و پر از خون. می‌گفت: «از همان روز اول چشم‌های ما پوشیده شد، اما حس می‌کردم داخل حیاطی هستم که سقف ندارد و دورتادور آن سلول است. ما را با زنجیر به لوله‌هایی آویزان کرده بودند و زنجیر کوتاهی هم به گردنم بسته شده بود، که با هر تکانی راه نفس بسته می‌شد. فقط باید می‌ایستادیم؛ اگر هم از ایستادن خسته می‌شدیم، حالت نیم‌خیز روی دو زانو می‌نشستیم و سر را بالا می‌گرفتیم تا خفه نشویم. دست‌هایمان هم از پشت به زنجیر کشیده شده بود.

از همان ساعت اول از کت و گول افتادم. به شب نکشیده بود که از درد بی‌حس شدم و ناگهان از شدت درد به هوش آمدم. گاهی بدنم از شدت سرما بی‌جان می‌شد. زمین خیلی سرد بود و لرز به جانمان افتاده بود. باران هم که می‌آمد، خیس آب می‌شدیم و بدنمان کِرخ می‌شد. در آن حال با شلاق به جانمان می‌افتادند. شب و روزمان یکی شده بود و امیدی به آزادی نداشتیم. فقط وقتی می‌خواستند ما را به شکنجه‌گاه ببرند، دستان ما را باز می‌کردند و با چشم بسته می‌بردند و می‌آوردند. همدیگر را نمی‌دیدیم، اما از صدای ناله‌هایی که می‌شنیدم، معلوم بود که عده زیادی هستیم».

وقتی علی به خانه آمد، سینه‌پهلوی کرده بود و چند وقتی درگیر مریضی‌اش بود. تا مدت‌ها جای زخم‌هایش را از ما قایم می‌کرد، اما ردّ زخم شلاق روی تمام بدنش مانده بود؛ خیلی جان‌سوز بود. علی می‌گفت: «نیمه‌های شب می‌آمدند و ما را شلاق می‌زدند. خیلی‌ها هم دوام نیاوردند. حق داشتند! اگر هم‌زمان و رفقایمان ما را لو می‌دادند، با آن شکنجه‌ها آدم به گناه‌های نکرده خود هم اعتراف می‌کرد. مبارزانی که زن و زندگی داشتند، مقابل خودشان به ناموسش جسارت کرده و زن‌ها را با موها و سینه‌هایشان از پنکه آویزان می‌کردند و می‌گفتند: "اعتراف کنید! وگرنه دیگه ناموستون رو نمی‌بینید." خیلی

پلید بودند و به هیچ چیز حتی نوزاد شش ماهه هم رحم نمی کردند». این گوشه‌ای از شکنجه‌هایی بود که علی به آنها اشاره کرده بود. یکی از دلایلی که ازدواجش را به وعده دیگری می‌انداخت، همین بود که در کشاکش این روزهای پرتنش خود، از آینده ناموشش احساس خطر می‌کرد. گاهی مادرم زانو به زانوی علی می‌نشست و می‌گفت پسر من تو که الحمدلله از دسترنج خودت مال و اموال و پس‌اندازی داری، بیا و دل یک دله کن تا برایت زن بگیرم، ولی علی قبول نمی‌کرد. می‌گفت: «اول باید تکلیف خودم مشخص شود تا ازدواج. دوست ندارم بعد از من دختر مردم بی‌سرپناه و سرگردان شود.» می‌گفت: «من هم‌زمه‌هایی دارم که شهید شده‌اند و زن جوان و بچه کوچک آنها تنها و بی‌کس مانده‌اند. دلم قرار نمی‌گیرد که پس از خودم ناموسم سختی و محنت بکشد!»

اولین باری که علی دستگیر شد، ۲۳ سال داشت. جرم او حضور در مسجد و شرکت در نماز جماعت بود. تا اینکه بالاخره بعد از چند روز دستگیری و شکنجه از او تعهد گرفتند که حق رفت و آمد به مساجد و شرکت در نماز جماعت را ندارد. معمولاً نیروهای انقلابی برای نماز جماعت به مسجد می‌رفتند و بعد از پیغام و پس‌غام‌های کوتاه خود متفرق می‌شدند. آن زمان حتی مساجد هم فضای امنی برای مجاهدان نبود؛ چراکه بعضی‌ها به‌عنوان نفوذی بین نمازگزارها رفت و آمد می‌کردند و آنها را زیر نظر می‌گرفتند. علی با چند نفر از افراد انقلابی و هم‌سو با تفکرات سید محمدباقر هم‌صحبت بوده، ولی بعضی‌ها اسناد و شواهدی علیه او نداشتند و کسی هم او را لو نداده بود، و گرنه کارش زار بود.

فضای سیاسی حاکم، بر روی زندگی مردم سخت اثر گذاشته بود و همسایه دیوار به دیوار هم به یکدیگر اطمینان نداشتند. بعضی‌ها همه جا ستون پنجم داشتند و خیلی نامحسوس گروه‌های انقلابی و خانواده‌هایشان و حتی مردم عادی را رصد می‌کردند؛ اما بیشترین توجه و تمرکزشان روی خانواده‌هایی با اصالت ایرانی از اعیان و اشراف و

سرمایه‌داران بود تا به مال و اموالشان دست‌درازی کنند و چیزی عایدشان شود. علما و اهل علم هم با توجه به مقبولیت و جایگاه اجتماعی و نفوذی که در مردم داشتند، برای رژیم بعث مایه دردسر بودند. به همین خاطر به بهانه‌های واهی دستگیر و سر به نیست می‌شدند.^۱

طولی نکشید که متوجه شدیم رفت و آمدهای ما هم کنترل می‌شود. مادرم حتی به من که دختر بچه بازیگوشی بودم، تقیه را یاد داده بود. گاهی از من می‌پرسید چقدر علی و عبدالله را دوست داری؟ دستانم را تا جا داشت باز می‌کردم و می‌گفتم این هوا! دستم را می‌بوسید و در گوشی به من می‌گفت اگر به بعضی‌ها بگویی من شما را دوست ندارم و امام خمینی را دوست دارم، آنها سیل بلا را سر برادرانت می‌ریزند و ما را از هم جدا می‌کنند. بگو من سید رئیس صدام را دوست دارم. گرچه از همان روزی که برادرم علی را با سر و وضع و لباس خونی دیدم، از صدام متنفر شدم. بچه بودم، ولی وقتی می‌شنیدم که خانه و زندگی مردم را تصاحب می‌کنند و زن و بچه مظلوم را به اسارت می‌برند، بیشتر غیظ می‌کردم. در دنیای کودکانه خودم عاشق اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌هایم بودم و دوست نداشتم کسی به چشم طمع به آنها نگاه کند، چه رسد به اینکه از من جدایشان کند یا برای خود تصاحب نماید!

با بچه‌های کوچک که بازی می‌کردیم، بچه‌مدرسه‌ای‌ها برای صدام شعر می‌خواندند؛ طوطی زمانه شده بودند و آنچه به آنها دیکته شده بود، به زبان می‌آوردند. من هم که از صدام متنفر بودم، سگرمه‌هایم را در هم می‌کشیدم و بُق کرده گوشه‌ای می‌ایستادم. بچه بودم و سرترسی داشتم و با آنها همراهی نمی‌کردم و برای خودم شعرهای کودکانه می‌خواندم و لی‌لی‌کنان به خانه برمی‌گشتم. این اواخر خوب می‌دانستیم که هر لحظه

۱. آن زمان بسیاری از بیگانگان و جاسوسان انگلیسی به بهانه تحصیل دروس حوزوی به عنوان جاسوس وارد حوزه می‌شدند و روحانیانی را که روحیه انقلابی داشتند، به رژیم بعث لو می‌دادند تا دستگیر و اعدام شوند.

ممکن است به بهانه عجم بودن اجدادمان یا تفتیش یا هر بهانه بنی اسرائیلی دیگری به خانه ما بریزند و گوشت تن مان را آب کنند.

دو سه تا از همسایه‌ها خط فکری و مرام و مسلک ما را داشتند. آنها را خوب می‌شناختیم. اتفاقاً بچه همسن و سال من داشتند و با هم همبازی بودیم. یک روز حوالی ظهر که علی به خانه آمد، مثل همیشه سر حال نبود و با من خیلی خوش و بش نکرد. انگار حرفی روی دلش سنگینی می‌کرد. تا اینکه بالاخره طاقت نیاورد و گفت: «مامان بعضی‌ها ریختند توی خونه فلانی و همه شون رو دستگیر شون کردند و بردند.» با شنیدن این خبر، انگار چنگک به دلش زده باشند، نشست روی زمین و مثل یک آدم عزیز از دست داده گریه کرد. حق داشت! مادرم چند سالی با این همسایه رفت و آمد و بده بستان داشت و از جان و دل برایشان مایه می‌گذاشت. چندین بار در خانواده دوست و آشنا شاهد این غافلگیری‌ها و جنایت‌های بعضی‌ها بودیم و هر روز تنفر بیشتری نسبت به رژیم بعث پیدا می‌کردیم.^۱

روزگار غریبی بود و مردم در خفقان آن روزها از سایه هم می‌ترسیدند و به هیچ کس حتی دوست و آشنا اعتمادی نبود. از قضا رفت و آمد به خانه ما زیاد بود و مشتری‌ها از دوست و آشنا و غریبه سفارش خیاطی می‌آوردند؛ هر چند انتصار خیلی مراقب رفت آمدها بود تا مورد مشکوکی داخل منزل نیاید. با این حال، یکبار چند نفر خانم با پارچه مجلسی برای سفارش خیاطی به خانه ما آمده بودند و مدام مقابل انتصار از صدام و بعضی‌ها بدگویی می‌کردند. خواهرم با وجود اینکه دل خونی از صدام داشت، دنبال دردسر برای خودش و خانواده نبود. به همین خاطر خیلی جلدی گفته بود: «حق ندارید اینجا از سیدالرئیس بدگویی کنید، اگر سفارشی دارید بسم‌الله، اگر نه به سلامت! اینجا جای این حرفا نیست.» ژندگی مبارزاتی علی و عبدالله خواهرانم را هم آب‌دیده کرده بود. اگرچه ته دلشان ترسی بود، کلامشان قرص و محکم بود!

۱. این موضوع برای یک سال قبل از رانده شدن ما از عراق بود.

۲. مردم عراق در زمان حکومت صدام از او با عنوان «سیدالرئیس» یاد می‌کردند.

آن زمان شهر نجف فاضلاب شهری داشت و برای هر محله با گچ به صورت سستی فاضلاب درست کرده بودند. با اینکه عرض کوچه ما شش متر بیشتر نبود، آن زمان آسفالت شده بود. عراق رو به پیشرفت بود و شرکت‌های چینی و ژاپنی در عراق سرمایه‌گذاری می‌کردند و بهترین برندهای دنیا با قیمت مناسب در عراق قابل دسترسی بود، اما صدام ملعون مردم را به عقب کشاند. قبل از جنگ، کشور عراق به لحاظ شرایط اقلیمی، آباد بود و زندگی مردم برقرار، و مردم هم در وفور نعمت و برکت زندگی می‌کردند، ولی وقتی صدام سقوط کرد و ما به عراق رفتیم، کوچه ما خاکی شده بود؛ انگار کوچه و برزن را شخم زده بودند. یکی از همسایه‌های قدیمی می‌گفت: «خدا را شکر کنید که از اینجا رفتید! بعد از شما مصیبت بود که بر مردم عراق وارد شد و ما بیچاره شدیم. هوا که تاریک می‌شد، جرئت نداشتیم از خانه بیرون بیاییم. اگر در خانه را باز می‌کردیم تا سر و گوشی آب دهیم، بعضی‌ها می‌چاپیدند داخل خانه و شروع می‌کردند به تفتیش و زن و مرد و پیرمرد و بچه را به باد کتک می‌گرفتند».

صدام به جان شیعیان افتاده بود و برای نسل‌کشی از هر راهی وارد می‌شد. آمپول‌های سمی شگررد دیگری بود که با آن به جان مردم مظلوم عراق افتاده بود. مادران باردار بی‌خبر از همه جا و به امید چشم‌روشنی به فرادهای روشن‌تر به بیمارستان می‌رفتند، غافل از اینکه دستان خبیث رژیم بعث با تزریق آمپول‌های سمی جان مادران و طفلان معصوم بسیاری را می‌ستاند. گویا تزریق این آمپول‌های سمی حدود یکی دو هفته ادامه داشته، تا اینکه خانواده‌های داغ‌دیده متوجه این موضوع شدند و دست دشمن برایشان رو شد و بساط این سیاست چرکین با حقه‌بازی و لاپوشانی تطهیر شد. عروس کریم خنفور از دوستان قدیمی ما یکی از قربانیان این ماجرا بود، که برای زایمان فرزند سوم خود به بیمارستان رفته بود، اما دریغ که این مادر و طفل بی‌گناه قربانی خیانت‌های صدام ملعون

شدند!^۱

سال‌ها بعد از جنگ بعضی از دوستان و آشنایان دور و نزدیک نقل می‌کردند گاهی که صدای انفجاری از دور شنیده می‌شد، پیش خود می‌گفتم حالا که جنگی در کار نیست، پس صدای این انفجارها برای چیست؟! تا اینکه بعدها نشانه‌هایی همچون تنگی نفس و سرفه‌های شدید به سراغمان آمد و تاوان خوش خدمتی صدام به امریکا را پس دادیم. امریکا سلاح شیمیایی خودش را در بیابان‌های سرزمین شیعه‌نشین عراق تجربه می‌کرد تا اراضی خودش آلوده نشود. به همین خاطر، بخشی از خاک عراق آلوده می‌شود و گیاهانی که در آن رشد می‌کند، زمینه برخی از بیماری‌ها همچون انواع سرطان را تشدید کرد؛ چرا که اورانیوم ضعیف شده در تجهیزات نظامی بر روی محیط زیست اثر گذاشت و خاک حاصل خیز کشور عراق را آلوده کرد. شهر بصره به دلیل موقعیت استراتژیک خود بیشترین میزان آلودگی را دارد و آثار مخرب آن بر محیط زیست و جامعه بشری تا به امروز، انکارناپذیر است.^۲

باوجود اینکه در تب و تاب مسیر پیش روی خود بودیم، دست از دستگیری دیگران برنداشتیم. پدرم دستش به دهانش می‌رسید و دست به خیر بود. مادرم هم زن دست و دل‌بازی بود و همیشه از فقرا دستگیری می‌کرد. شب‌ها به محض اینکه مادرم از جا بلند

۱. طبق گفته راوی کتاب این جنایت‌ها حدوداً مربوط به سال ۱۳۷۰ شمسی برابر با سال ۱۹۹۱ میلادی و پس از جنگ ایران با عراق بوده است. هرچند از دولت دیکتاتور و خونخواه صدام چنین فجایع و سیاست‌های خشونت‌آمیزی بعید نیست، در آثار مکتوب موجود سندی دال بر این دو موضوع یافت نشد.

۲. زباله‌های سمی حاصل از تسلیحات نظامی تهدید بزرگی برای سلامت و محیط زیست مردم خوانده می‌شود. میزان مواد سمی به جای مانده از ساخت انبار و آزمایش جنگ‌افزارهای شیمیایی، بیولوژیکی و سلاح‌های مرسوم، میلیون‌ها کیلومتر مربع زمین را اشغال کرده است، که سبب آلودگی محیط زیست می‌شوند. چنین فجایع اکولوژیکی علاوه بر آثار لحظه‌ای بر انسان، حیات گیاهان و جانوران را تهدید می‌کند و باید گفت هیچ شیء از آثار مخرب این سلاح در امان نخواهد بود. بدیهی است که این عوامل به طور مستقیم یا غیر مستقیم سبب اختلال در زندگی انسان خواهند شد. (برای مطالعه بیشتر در این زمینه مراجعه کنید به: «اثرات مخرب سلاح‌های اورانیومی بر محیط زیست»، دکتر غلامرضا پورحیدری، فهیمه فلاح، دکتر نعمت‌الله جنیدی، مجله علمی پژوهشی دانشگاه علوم پزشکی ارتش جمهوری اسلامی ایران، سال چهارم، شماره ۳، پاییز ۱۳۸۵)

می شد، من هم بیدار می شدم و روی تشک غلتی می خوردم و می دیدم از مادرم خبری نیست، از جا بلند می شدم و به حیاط می رفتم و می دیدم که نصفه شبی مادرم و علی و عبدالله به تکاپو افتاده اند و مدام برو بیایی دارند. ورودی خانه ما یک راهروی سقف دار بود که به میهمان خانه و اتاق پذیرایی منتهی می شد. عرض این راهرو دو متر و طول آن حدود چهار متر بود. شب های ماه مبارک رجب، شعبان و رمضان کنار این راهرو پر از بسته های اقلام خوراکی بود، که در آن برنج و گوشت و روغن و خرما و حبوبات بسته بندی کرده بودند.

وقتی در مورد بسته ها و صاحبانش پرس و جو می کردم، سرم را گرم می کردند که دنبال نخود سیاه باشم و صاف و پوست کنده به من جوابی نمی دادند. روی بعضی بسته ها پاکت پول هم گذاشته بودند. نیمه شب علی و عبدالله به نوبت سوار موتور می شدند و بسته ها را چراغ خاموش توزیع می کردند. معمولاً جلوی درب خانه موتور را روشن نمی کردند و سر کوچه استارت می زدند تا کسی متوجه رفت و آمد شبانه آنها نشود. یک شب علی می رفت و شب دیگر عبدالله. بعدها متوجه شدم بسته ها را برای خانواده همزمانشان می بردند؛ خانواده هایی که به دست رژیم بعث بی سرپرست شده بودند.

مادرم همیشه دل مشغولی زن و بچه های آنها را داشت و می گفت وظیفه داریم که کمک حالشان باشیم. این خانواده ها به نوعی در حصر بودند و دولت صدام اجازه نمی داد کسی به آنها کمک کند تا به قول بعثی ها به غلط کردن بیفتند؛ اما زهی خیال باطل! دور از چشم حکومت و حتی مردم به قدر توان هوادار آنها بودیم و شب و نصف شب جیره های هر چند مختصر به آنها می رساندیم. حقوق ماهیانه ای هم از برکت کسب و کار پدرم برای این خانواده ها در نظر گرفته شده بود، که معمولاً اواسط ماه به دستشان می رسید که کمتر شک برانگیز باشد.

برای مردم از زندگی قفسی ساخته بودند که راه نجاتش پذیرش ذلت یا شهادت بود. یک سال قبل از رانده شدن ما از عراق حکومت نظامی شد و محدودیت های بسیار زیادی برای

تردد در داخل و خارج از شهر قرار دادند. در همین ایام علی و عده‌ای از دوستانش برای زیارت امام حسین علیه السلام از سمت نخلستان‌ها به کربلا رفتند؛ چون از جاده اصلی امکان رفت و آمد وجود نداشت و رفت و آمد بین شهرها هم ممنوع شده بود. علی بعد از بازگشت از زیارت از مشقت‌های سفرش تعریف می‌کرد و می‌گفت: «وقتی به کربلا رسیدیم، به گوش نیروهای بعضی رسید که عده‌ای از نجف به کربلا آمده‌اند. بی‌خبر از همه جا گله به گله داخل حرم نشسته بودیم و مشغول زیارت و مناجات بودیم که بعضی‌ها با باتوم ریختند داخل حرم و شروع کردند به داد و بیداد و ضرب و شتم مردم که وحشت زده و سراسیمه به سمت بیرون از حرم می‌دویدند. ما هم پا به فرار گذاشتیم و به دشت و بیابان پناه آوردیم. شب‌ها در حال حرکت بودیم و روزها بین بوته‌های خار در نخلستان مخفی می‌شدیم و روی خودمان خاک می‌ریختیم و خودمان را استتار می‌کردیم. گاهی هم روی تپه‌ها می‌خوابیدیم. تا جایی که مقدور بود جانب احتیاط را نگه داشتیم، با این حال عده‌ای از همراهان ما را در بین راه به دام انداختند».

اوایل سال ۵۸ قرار بود همگی از مرز سوریه به صورت قاچاق وارد ایران شویم. در این سفر فقط پول و طلا با خودمان بردیم و املاک و خانه و مغازه را معامله نکردیم، که مبادا سبب شک اهالی محل شود. بار اول که به سوریه رفتیم، حدود دو سه ماهی آنجا ماندگار شدیم. علی و عبدالله هم مدام با ما تماس تلفنی داشتند. گویا دو بار هم تالب مرز ایران رفته بودند، اما چون بین آنها نفوذی بوده، لو رفته بودند و همه فرار کرده و دوباره به سمت نجف برگشته بودند. ما هم در سوریه هر روز بلا تکلیف و منتظر بودیم که زنگ بزنند و بگویند ما مرز عراق و سوریه را رد کردیم و وارد سوریه شده‌ایم، اما در کمال ناباوری یک روز تماس گرفتند و گفتند ما را لو دادند و چاره‌ای جز فرار نداشتیم. عده‌ای را هم دستگیر کردند و صد درصد حکم اعدام برای آنها بریده می‌شود.

اوایل سال ۵۹ برای بار دوم به سوریه رفتیم و این قضیه دوباره تکرار شد. یک ماه قبل از رفتن، برنامه سفرمان را به در و همسایه و دوست و آشنا می‌گفتیم تا دهان به دهان بین

اهالی محل و قوم و خویش پخش شود. حتی بستگان نزدیک هم در جریان اصل ماجرا قرار نمی گرفتند. پدرم دختردار بود و می ترسید که لو برویم و ناموسش به خطر بیفتد. برای ظاهرسازی به هم محله‌ای‌ها گفتیم برای زیارت به سوریه می رویم و با همه خداحافظی کردیم و حلالیت طلبیدیم. عرب‌ها به تبرکات اهل بیت علیهم‌السلام خیلی اعتقاد دارند، به همین خاطر انبوهی از تکه پارچه‌های سبز سیدی و رنگارنگ به مادرم سپردند که تبرک کند و برایشان بیاورد. چو انداخته بودیم که قرار است از سوریه آجیل و خشکبار برای فروش بیاوریم. از دوست و آشنا هم سؤال و پرسش می کردیم که سوغات سفر چه می خواهند. با اینکه عیالوار و بچه‌دار بودیم، با یک چمدان کوچک سفر کردیم و وسایل خیلی ضروری و لباس در حد کفایت برداشتیم. می گفتیم می خواهیم از سوریه لباس بخریم و وقتی برگشتیم نونوار باشیم. جوری وانمود می کردیم که همه باور کنند این سفر زیارتی سیاحتی است، نه هجرت و مقدمه فرار از چنگ بعثی‌ها!

از طرفی این طور بین مردم جا انداخته بودیم که برادرانم به قصد زیارت و پرس و جوی قیمت‌ها و خرید به بغداد و کاظمین می روند، تا نبود همه خانواده احياناً موجب شک یا دردسر تازه‌ای نشود، اما برای بار دوم هم این قضیه تکرار شد و علی و عبدالله از مرز تماس گرفتند و گفتند: «برگردید نجف؛ ما نتوانستیم از مرز خارج بشیم». مادرم هم دلش راضی نمی شد بدون پسرانش به ایران برود، به همین خاطر همگی به نجف برگشتیم و دوباره دور هم جمع شدیم. اهالی محل و در و همسایه وقتی عکس‌های یادگاری ما را در کنار ضریح حضرت زینب علیها‌السلام می دیدند، باور می کردند که سفر ما به قصد زیارت و خرید بوده، اما واقعیت این بود که این سفر به مقصد و مقصود اصلی نرسیده بود و ما دوباره ناکام به عراق برگشته بودیم! در سوریه هم که بودیم، بیشتر در شهر دمشق پاگیر می شدیم و هر روز به وقت اذان به زیارت حضرت زینب علیها‌السلام می رفتیم.

پدرم می دانست که ممکن است هر آن به دردسر بیفتیم، به همین خاطر پول نقد و پس انداز زیادی کنار گذاشته بود و به یکی از اقوام به نام «ام ناصر» و «ابوناصر» سپرده بود تا

اگر دستگیر یا اسیر شدیم، پشوانه‌ای داشته باشیم. سرمایه کمی هم نبود و می‌توانست راحت با آن سه تا خانه معامله کند. در هر محله اشخاصی توسط رژیم بعث خریداری شده بودند تا مجاهدانی که قبل از هجرت کارهای نقل و انتقال ملک و املاک خود را انجام می‌دادند، شناسایی شوند. به همین دلیل ما هم شروع به پس انداز کردیم.

خیلی از خانواده‌ها که احساس خطر می‌کردند و می‌دانستند امروز یا فردا از عراق رانده خواهند شد، املاک و دارایی خود را می‌فروختند و به پول تبدیل می‌کردند و بار و بندیل را می‌بستند و به دنبال راهی برای مهاجرت به ایران یا حتی کشورهای همسایه بودند؛ حال آنکه همین تکاپو و تلاش آنها تله‌ای برای افتادن به دام دشمن و شناسایی بود که «دیوار موش داشت و موش هم گوش و به گوش دوست و دشمن می‌رسید که فلانی علیه رژیم چه خرابکاری کرده که مجبور شده ملک و املاک و خانه و زندگی خود را بفروشد؟! به همین علت ما خانه‌ها و مغازه و انبار را معامله نکردیم.

یک روز علی دستپاچه و سراسیمه به خانه آمد و از زیر موزاییک راهروی ورودی یک هفت تیر و یک سری کاغذ و اعلامیه و نوار کاست سخنرانی سیدمحمدباقر صدر را برداشت و همه را در کیسه‌ای ریخت و با لباسی روی آن را پوشاند و با عجله رفت. گویا آن روز همه مدارک و اسناد را به بیابان برده و خاک کرده بود. پدر و مادرم هر آن منتظر پیشامد ناگواری از جانب بعثی‌ها بودند. می‌دانستند مسیری که انتخاب کردند، راه فرار ندارد و دیر یا زود به سراغ ما هم می‌آیند. آمادگی مواجهه با هر خبری را داشتیم، اما نه این قدر زود. عمق فاجعه را تجربه نکرده بودیم و باور نمی‌کردیم که این قدر زود به محاصره بیاتیم.

اگر تو زهر دسر، همچو شه‌نوش کنم
به حکم آنگه ز دست تو نوش باش‌نیش



ظهر بود و خواهرم لیلا گوشه حیاط روی چهارپایه کوتاهی نشسته بود و با پیک‌نیک مشغول درست کردن کباب‌سینی برای ناهار بود. معمولاً غذاهای سرخ‌کردنی که جلیز و بلزِ روغنش در و پیکر آشپزخانه را چرب می‌کرد، کنج حیاط آماده می‌شد و طبخ بقیه غذاها داخل آشپزخانه بود. خواهرانم سر صبر با شعله کم پیک‌نیک مواد را سرخ می‌کردند و تا رسیدن علی و عبدالله از مغازه سفره را می‌چیدند. اغلب برای من گوشه تابه چند لقمه کباب سفارشی درست می‌کردند. آن روز هم مثل همیشه لیلا گوشه ماهی تابه چند تاقالب کوچک برایم گذاشته بود. ضعف کرده بودم و صبر نداشتم تا سر سفره برسم. تا یکی دو تا از گل کباب‌ها سرخ شد، رسیدم سر وقتش و دور لیلا چرخی زدم و لقمه را با روی خوش خواهرم گرفتم و رفتم دم در خانه و چشم به راه علی و عبدالله بودم تا بیایند و ناهار بخوریم. سرم را که چرخاندم، دیدم سه تا جیب پیچید داخل کوچه ما! دلم هری ریخت و ناخودآگاه آمدم داخل خانه و در را محکم بستم و جیغ زدم! لیلا داخل حیات بود، از جا پرید و گفت: «هان زینب چی شده؟» انگار راه نفسم بسته شده بود، بغضم ترکید و داد زدم: «بعثی‌ها او مدن تو کوچه ما!»

اهل و عیال خانه با صدای من دویدند سمت حیاط و همین که خواستند دور و برشان را

جمع و جور کنند، بعضی‌ها رسیده بودند پشت در خانه و با لگد محکم به در می‌کوبیدند. مادر و خواهرانم فی‌الغور خودشان را پوشاندند و در را باز کردیم، اما بعضی‌ها امان ندادند و از پشت، در را هل دادند و مثل مور و ملخ ریختند داخل خانه و با بد و بیراه و بددهنی به جان ما افتادند! خواهرم لیلا حسابی هول کرده بود. همین که رفت سراغ یخچال تا یک لیوان آب بخورد، یکی از مأموران بعضی آمد بالای سرش و محکم لگد زد به در یخچال و با دست زد زیر پارچ آب و پارچ شکست و خورده شیشه‌ها پخش زمین شد. لیلا غیظ کرد و با صدای بلند داد زد: «شما از تخم و ترکه همون بنی‌امیه‌اید که از آب هم دریغ می‌کنید!» سرهنگ بعضی که تا آن موقع مدام وسط اتاق رژه می‌رفت و با باتوم به در و دیوار می‌کوبید، با صورتی برافروخته و سیل‌هایی تاب‌داده جلو آمد و خیره خیره لیلا را ورنه‌انداز کرد و گفت: «الان می‌ریم جایی که حسابی آب خنک بخورید... آدم‌تون می‌کنیم. یالله زود باشید راه بیفتید!» رنگم مثل گچ سفید شده و بدنم یخ کرده بود. گوشه عباي مادرم را گرفته بودم و می‌ترسیدم در این وانفسا مرا از او جدا کنند.

خودمان را مشغول جمع و جور کردن رخت و لباس و آماده شدن کرده بودیم و تا حد ممکن وقت کثی می‌کردیم، بلکه سر از کارشان دریاوریم و بفهمیم چه حرف‌هایی بین آنها رد و بدل می‌شود. مادرم در همان فرصت کوتاه مقداری پول و خرده طلا برای مخارج دوران اسارت جاسازی کرد. چند نفر مشغول تفتیش خانه بودند و همه جا را گشتند و به هم می‌ریختند. زار و زندگی و هرچه داشتیم و نداشتیم زیر و رو شده و تمام کتوها و رختخواب‌ها وسط اتاق‌ها ریخته شده بود. یکی دو تا از مأموران بعضی دم در خانه ایستاده بودند و کشیک می‌دادند. لابد منتظر علی و عبدالله بودند تا آنها را به دام بیندازند. چند نفر هم داخل حیاط ایستاده بودند و حواسشان به پشت‌بام بود. یکی از بعضی‌ها هم وسط خانه رژه می‌رفت و با باتوم به در و دیوار می‌کوبید و سعی داشت هول و ولا به جان و تمان بیندازد. چشمت روز بد نیند! ما بچه‌ها بدجوری ترسیده بودیم و به روی خودمان نمی‌آوردیم، اما مادرم دلش قرص بود؛ گویا می‌دانست همین اواخر خانه

پاکسازی شده و هیچ مدرک و سندی در خانه نداریم. یقین داشت مدرک دست آنها نمی‌افتد و دست خالی برمی‌گردند، اما آنها همچنان با فحاشی و عصبانیت همه خانه را واریسی کردند. علی چند روز قبل به خاطر دستگیری یکی از رفقاییش همه نامه‌ها و اعلامیه‌ها و هفت تیر را به بیابان برده و سر به نیست کرده بود. حواسشان جمع بود و معمولاً داخل مغازه و انبار که محل رفت و آمد مردم بود، ردی نمی‌گذاشتند. با این حال، تا مدت‌ها بعد از دستگیری ما دست‌بردار نبودند و عده دیگری برای تفتیش و بازرسی مأمور شده بودند و خوشبختانه هیچ مدرک و سندی عایدشان نشده بود.

مادرم بیشتر دل‌نگران دخترانش بود و مدام به تک‌تک خواهرانم سر می‌زد، که به بهانه جمع کردن وسایل و رخت و لباس، خود را مشغول و آنها را معطل کرده بودند. تا اینکه یکی از بعی‌ها آمد بالای سرشان و با تشر گفت: «یاالله! عجله کنید، مگه قراره برید مهمونی؟!» و اجازه ندادند بقیه رخت و لباس‌ها را برداریم. قصد داشتیم هرچه پول در خانه داشتیم با خود برداریم، اما مجال ندادند و مقداری پول داخل کثوی کمد جا ماند. می‌دانستیم اگر اشیای قیمتی را برداریم، بالاخره از چنگ ما درمی‌آورند و مصادره می‌کنند؛ اگر هم با خود برنذاریم، به غارت می‌رود. مادرم معمولاً طلاهایم را قایم می‌کرد. بنده خدا می‌ترسید به خاطر یک تکه طلا، در کوچه چشم بد به من داشته باشند یا مرا بدزدند. فقط ایام جشن و شادی و عروسی گوشواره و گردنبندم را آویزان می‌کردم، که آن هم در خانه جاماند.

پدر و مادرم تا حدودی اسباب و شرایط را هموار کرده بودند و می‌دانستند هر آن ممکن است لحظه آخر زندگی و شروع اسارت یا شهادت باشد. فکر همه جا را کرده بودند؛ چه اسناد و مدارک هویتی و شناسنامه‌های ما و چه امرار معاش در دوران اسارت و حتی پس از اسارت. خیلی از هم‌زمان علی و عبدالله را دستگیر و اعدام کرده بودند و برادرانم می‌دانستند ممکن است بعضی از هم‌زمانشان زیر شکنجه، آنها را لو بدهند. به همین خاطر مدت‌ها قبل به کفاش مورد اعتمادی از منطقه‌ای دورتر دو جفت کفش پاشنه بلند

سفارش داده بودند تا کف آن کفش‌ها را کامل تخلیه کند و در یک جفت کفش فقط طلاها را جاسازی کند و در جفت بعدی پول و اسناد و مدارک. از این قرار یک جفت کفش پر از طلا شده بود و جفت دیگر کفش‌ها پول و اسکناس لول شده و اسناد و مدارک هویت ایرانی خانواده کار گذاشته شد تا به دست بعضی‌ها نیفتد و از بین نرود. روز و شب امید داشتیم که به ایران برگردیم و با همان هویت ایرانی خود دوباره به زندگی ادامه بدهیم. مادرم گردنبند سنگینی با طرح خورشید برای هزینه حج واجب خود کنار گذاشته بود، که به امید زیارت خانه خدا، در کفش انتصار جاسازی شد. هر چند احتمال داشت در جریان بازجویی و دستگیری و اسارت، تمام وسایل حتی لباس تن ما را هم تصاحب کنند، کفش زنانه کمتر شک برانگیز بود و به هر طریقی باید کاری می‌کردیم. الحق که پاشنه کفش‌ها بلند بود و خواهرانم بعدها در مسیر گاهی پا درد می‌گرفتند، ولی چاره‌ای نبود و این پیشنهاد خلاق علی جواب داده بود.^۲

آن روز بعضی‌ها با دادو بیداد، ما را از خانه و زندگی خود بیرون راندند و به سمت جیب‌ها به خط کردند. همین که انتصار کفش پر از طلا و جواهرات را مقابلش جفت کرد تا بپوشد، بعضی‌ها بی‌خبر از همه جا شروع کردند به مسخره کردن و با نیش و کنایه گفتند: «هان! فکر کردین داریم شما را می‌بریم عروسی؟! انتصار سرش را زیر انداخت و با بی‌اعتنایی کفش را پوشید و قرص و محکم مقابل بعضی‌ها قدم برداشت و گفت: «اینا کفش دم دستی ماست، عادت داریم به کفش پاشنه‌دار.» گام اول که برداشته شد، لیلا خیالش راحت شد و پشت سر انتصار جفت بعدی را پوشید و همه چیز به خیر گذشت. ناگفته نماند که از مدتی قبل، کفش‌ها مقابل اتاق‌های حیاط افتاده بود و انتصار و لیلا گاهی آن را می‌پوشیدند، بلکه باعث جلب توجه نشود و پاهایشان به آن عادت کند.

۱. مدارک و شناسنامه پدر بزرگ و مادر بزرگ و پدر و مادرم به اضافه سند ازدواج پدر و مادرم و شناسنامه تعدادی از ما داخل کفش جاسازی شده بود.

۲. خواهرانم برای احتیاط یک جفت صندل لابه‌لای چند تکه لباس برداشته بودند که اگر در طول دوران اسارت و یا مهاجرت نیاز شد، کفش‌های پاشنه بلند را عوض کنند و آن صندل‌ها را بپوشند.

مادرم برای احتیاط، مقداری پول و طلا در جیب مخفی لباس‌های زیری گذاشت که از دل مشغولی این روزها برایمان دوخته بود تا در زندان خرجی داشته باشیم. یک سری از اسناد مثل جواز کسب مغازه و سند خانه‌ها و مدارک اقامت در عراق را همراه خود به استخبارات بردیم تا ثابت کنیم مال و اموال به نام خودمان قانونی ثبت شده و حاصل دسترنج پدرم بوده است. با این حال، همه اسناد و مدارک را از ما گرفتند و تمام مال و اموال پدرم و علی و عبدالله را مصادره کردند. هرچند یقین دارم روزی تمامی اموال و دارایی پدرم و اجداد پدری‌ام به ما برمی‌گردد.

بالاخره ما را سوار جیب‌ها کردند تا برای بازجویی به استخبارات نجف ببرند. من و مادرم و خواهرانم و عمه زهرا داخل یک جیب و پدرم در جیب دیگر با بقیه بعتی‌ها بود. علی و عبدالله آن ساعت در خانه نبودند، ولی همان روز دستگیر شدند و در استخبارات نجف کنار هم بودیم. خانه ما نزدیک حرم مولا امیرمؤمنان علی علیه السلام بود. آن زمان دور تا دور حرم خیابان بود و وسایل نقلیه تا نزدیکی حرم عبور و مرور می‌کردند. انگار به دل مادرم برات شده بود که این آخرین زیارت و وداع با مولا علی علیه السلام است؛ مدام بی‌قراری می‌کرد و ضجه می‌زد و با اصرار و التماس و تمنا می‌گفت: «ما رو دور حرم طواف بدین؛ من می‌دونم شما دیگه ما رو آزاد نمی‌کنید!» از مادر اصرار و از آنها انکار. قبول نمی‌کردند و می‌گفتند این کار برای ما مسئولیت دارد. تا اینکه مادرم آنها را قسم داد و گفت: «شما را به این آقا واگذار می‌کنم... نفریتون می‌کنم اگر این آخرین سلام رو از من دریغ کنید!» مأمور بعتی که کلافه شده بود، به مسئول خود در جیب بی‌سیم زد و گفت: «سیدی این زن خیلی بی‌قراری می‌کنه! می‌خواد وداع کنه. اگه اجازه بدین، دور

۱. البته من آن زمان از ماجرای جاسازی سرمایه‌گذاری خود در کفش‌ها خبر نداشتم. بچه بودم و خانواده‌ام از این واهمه داشتند که من حرفی بزنم و این سر را برملا کنم، اما بعدها خواهرانم جزئیات بیشتری از دوران اسارت را بازگو کردند که کفش‌ها هم یکی از آنها بود. با این حال، بسیاری از خاطرات و لحظات تلخ و شیرین آن روزهای پر از تشویش و اضطراب را مو به مو به خاطر دارم.

۲. الأمان (مخفف جهاز الأمان)

حرم چرخى بزيم تا طواف كنه و دست از سرمون برداره! و گرنه تمام مسير اعصابمون رو مى ريزه به هم».

اجازه صادر شد و مادر به مراد خود رسيد. به محض اينكه به حرم رسيديم، انگار جاني تازه گرفته بود، رو به حرم اظهار ادب كرد و به راننده چپ گفت: «آروم تر برو! مى خوام وداع كنم» تو گويى تمام دنيا برايش در همين حرم خلاصه مى شد. بعد از سلام با صدای حزيني شروع كرد به درد دل كه: «يا على مى خواهى منو از در خونه خودت برونى؟! من به تو پناه آورده بودم و زير سايه تو قد كشيدم، روزى خور سفره احسان و كرم تو بودم. مگه تو پناه ضعيفان و غريان نيستى؟! على حاشا به غيرت! مى خواهى از خودت دورم كنى؟! بلند بلند با مولا حرف مى زد و مويه مى كرد و از سوز دل به هق هق افتاده بود. طاقت بى تايى مادرم را نداشتم و گوشه عبايش را مى كشيدم، بلكه حواسش به من پرت شود يا دلش به حال من رحم بيايد، ولى انگار نه انگار. چنان غرق عشق بازي با مولا شده بود كه صدای خودش را هم نمى شنيد، چه رسد به صدای بى جان من كه لابه لای عبايش پناه گرفته بودم و تمنای وجودش را داشتم. مى ترسيدم از روزى كه او در كنارم نباشد و من باشم و دنياى بدون مادر! فرصت طواف مادر تمام شد و كم كم از حرم دور شديم، اما مادرم آنچنان با جان و دل وداع مى كرد كه يكي از بعثى ها اشكش جارى شد و درحالى كه با پشت دستش اشكهايش را پاك مى كرد، با شرمندگى گفت: «حاجيه ما رو نفرين نكن! ما كارهاى نيستيم، مأموريم و معذور».

اسفندماه سال ۱۳۵۹ بود كه دستگير شديم. معمولاً بعثى ها مردان خانواده را دستگير مى كردند و اگر از آنها اطلاعاتى به دست نمى آوردند، به شكنجه گاه فرستاده مى شدند تا زير شكنجه و فشار جسمى و روحى به كارهاى كرده و نكرده خود اعتراف كنند. اگر تهديد و فشارها هيچ نتيجه و ثمرى نداشت، آنها را از كشور عراق اخراج و به سمت ايران روانه مى كردند. از بد زمانه ما اولين گروهى بوديم كه جوانهايشان به عنوان اسير، زندانى و گرفتار شدند. مدتى بود كه بعثى ها روى دو رگه ها به خصوص جوانهاى انقلابى

حساس شده بودند و سایه به سایه، آنها را تعقیب می کردند و با سلاح گرم و سرد در دست، از دستان خالی و دل‌های بزرگ آنها می ترسیدند و به دنبال کوچک‌ترین سرنخی برای سر به نیست کردن آنها بودند. گرچه حریف این جوان‌ها در کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک نجف نمی شدند؛ جوان‌هایی که از منبر و مسجد و محراب محروم شده بودند که مبادا با انقلاب اسلامی در ایران هم صدا شوند و در عراق بساط فسق و فجور صدام را بر ملا کنند.

از در ورودی استخبارات که وارد شدیم، ردّ خون و جای تیر روی در و دیوار به یادگار مانده بود. انگار به تازگی عده‌ای را کنار دیوار تیرباران کرده بودند. قیافه‌های کریه‌المنظر و چشمان ورقلمبیده مأموران بعثی - که از غیظ یا زیادی مصرف مشروبات الکلی به خون نشسته بود- در همان مواجهه اول کافی بود که خوف به جان آدم بیفتد، چه رسد به بساط شکنجه و تیرباران و صدای ناله زن و بچه‌ها! تا آن روز در کی از شکنجه‌گاه نداشتیم و نمی فهمیدم شکنجه یعنی چه! خواهرم سعی می کرد حواسم را پرت کند؛ مدام مرا به حرف می گرفت و گاهی هم جلوی چشمانم را با گوشه عبایش می پوشانید. بعدها که آن روزها را در ذهنم مرور می کردم و از او می پرسیدم، می گفت آن موقع بچه سال بودی و نمی خواستیم از دیدن بعضی صحنه‌ها ترس به جانت بیفتد. گویا کسانی که شکنجه می شدند، با سر و وضع خونین و جسم زار و نزارشان از مقابل ما رد می شدند. از پشت ساختمان صدای شیون و زاری زن‌ها و تمنای بچه‌هایی به گوش می رسید که زیر بار شکنجه فریاد می زدند: «بابا به فریادم برس! خسته شدم! بابا دیگه نمی تونم!» بیچاره بچه‌ها... چنان خمیده و بی‌رمق قدم برمی داشتند که گویی در همان چند ساعت شکنجه به آخرین ایستگاه زندگی رسیده بودند.

بی‌مروت بودند و پسر بچه‌های هفت هشت ساله را به جرم پدر خانواده و برای اقرار

۱. پدرانی که با برچسب خائن به وطن متهم شده و گریخته بودند و فرزندان‌شان در بند اسارت دشمن گرفتار شده بودند.

گرفتن از مادرشان شکنجه می کردند و مثل گوشت قربانی از این اتاق به اتاق دیگری می کشاندند. این طفل معصوم‌ها با لباس‌های پاره پوره و خونی و لچ آب و با دست و پای به زنجیر کشیده از مقابل چشم همه رد می شدند و جسم بی جانشان از مقری به مقر دیگر منتقل می گردید. گویا این اتفاق‌ها برای علی هم افتاده بود؛ چون وقتی خواهرانم از علی جویا شده و پرسیده بودند چرا لباس‌هایشان خیس شده، علی گفته بود بعد از شکنجه، شلنگ آب سرد روی بدن پر از جراحت آنها می گیرند تا رد خون تا حدودی از لباس و سر و صورتشان پاک شود و مردم عادی در مسیر زندان بعدی آنها را خونین و مالین ببینند. علی به خواهرانم گفته بود احتمالاً ساختمانی که اولین بار در آن بازداشت شده بوده، همین استخبارات نجف بوده است.

پدر و مادر و برادرانم علیرغم جوشش و غلیان درونی‌شان به ظاهر آرام بودند، انگار آب توی دلشان تکان نخورده! اما برای دخترچه نازپرورده‌ای همچون من که از دامان پر مهر پدر و مادر سر از استخبارات و اسارت درآورده بود، تحمل چنین شرایطی سخت و سنگین بود. هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی خواهد افتاد؟! آیا زنده می‌مانیم و از اینجا جان سالم به در می‌بریم، یا اینکه اجسادمان مخفیانه گوشه کناری در دوردست‌ها و در گورهای دسته‌جمعی اچال می‌شود و عمری بی‌خبری عاید عزیزان و قوم و خویش خواهد شد.

۱. گورهای دسته‌جمعی، حاوی بقایای درهم ریخته چند جسد یا بخش‌هایی، از اجساد و گاه چند جسد کامل، است. کارشناسان بین‌المللی تخمین زدند که ۳۰۰۰۰۰ قربانی تنها در گورهای دسته‌جمعی عراق هستند. این گورهای دسته‌جمعی بیشتر شامل بقایای اجساد مسلمانان شیعه و کردهایی بود که به دلیل مخالفت با رژیم بعث عراق بین سال‌های ۱۹۸۳ و ۱۹۹۱ کشته شدند.

پس از فروپاشی نظام صدام حسین، یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های مردم کشور عراق جست‌وجو برای کشف بناهای سری و مقبره‌های دسته‌جمعی در گوشه و کنار این کشور برای یافتن عزیزانشان بود. در این دوره‌های تاریک از تاریخ عراق، صدها هزار خانواده از هم گسیخته شدند، گروهی از دم تیغ گذشتند و گروهی سال‌ها در زندان‌های زیرزمینی و سری رژیم بعث محبوس شدند و اختفای افراد به سری از اسرار رژیم بعث تبدیل شد. کشف این گورها معمولاً به صورت تصادفی یا از راه بوی برخاسته از آنها یا از طریق افشاگری گورکن‌ها و یا گزارش شاهدان انجام شده است. در شهرهای بصره، نجف، ابونهبیب، کربلا و سماوه گورهای دسته‌جمعی بسیار زیادی شناسایی شده است.

آنقدر در هول و ولا بودیم که کسی حواسش نبود رخت و لباس گرم‌تری به تنم کند. روی صندلی‌های سرد استخبارات بدنم از سرما مور مور شده بود. آسمان هم بیخودی شلوغش کرده بود و پس از بی‌قراری و غرش‌های پرسر و صدایش بالاخره شروع به باریدن کرد. در استخبارات همه کنار هم بودیم، با این حال ما را روی صندلی‌هایی دور از هم نشانند و با سلاح بالای سر ما ایستاده بودند تا حرفی بین ما رد و بدل نشود. تا اینکه ما را به نوبت داخل اتاق بردند و یک به یک بازجویی شدیم. مادرم از قبل به همه ما سپرده بود که حرفی نزنیم، فقط هر کدام که برای بازجویی داخل اتاق می‌رفتیم، پشت سر هم آیاتی از قرآن را با خود زمزمه می‌کرد و به ما می‌دمید. مادر است دیگر! چاره و سلاحی جز دعا کردن ندارد.

تا اینکه نوبت به علی و عبدالله رسید. همین که علی از اتاق بازجویی بیرون آمد، به عمد روی صندلی کنار مادرم نشست و دنبال راهی بود تا نگاه‌های منتظر مادرم را سر و سامان دهد. مادرم هم دل توی دلش نبود و نتوانست آرام سر جایش بنشیند، سرش را کمی جلو آورد و با صدای آهسته از علی پرسید: «چی پرسیدن و چی گفتی؟» هنوز کلامش کامل منعقد نشده بود که سرباز بعثی داد زد: «حرف نباشه... ساکت باشید!» اما علی و عبدالله جسورتر از آن بودند که از توپ و تشر یک سرباز بعثی بترسند. نمی‌دانم، شاید هم پیش خودشان فکر می‌کردند آب از سرشان گذشته! علی با همان آرامش و وقار همیشگی‌اش رو کرد به مادرم و گفت: «هیچی! گفتند همین الان آزادتون می‌کنیم و با همین ماشین‌هایی که اومدید، برمی‌گردید و خونه و مال و امواتون رو هم پس می‌دیم. مدارک هویت عراقی و امتیازات بازرگانی هم سر جای خودشه؛ فقط به یک شرط! اینکه با ما همکاری کنید و رفقاتونو لو بدین. بعد هم برگه‌هایی رو گذاشتند جلوی ما و گفتند اینجا رو امضا کنید و از قوانین حزب بعث تمرد نکنید! ولی کور خونده بودند، ما روی تمام

۱. در واقع اولین سجل یا شناسنامه در عراق شناسنامه‌های مربوط به امپراطوری عثمانی بوده است. در دوران حکومت حزب بعث، اصالت و ملیت یک شهروند عراقی با استناد به شناسنامه عثمانی او اثبات می‌شد.

برگه‌ها درشت نوشتیم: «کلام»^۱

مادرم گل از گل وجودش شکفت و با لب‌ها و چشمان خنداناش گفت: «شیرم حلالتون باشه!» بعضی‌ها دوباره با صدای بلندتری داد زدند: «خفه شیدا!» حتی یکی از بعضی‌ها آمد مقابل مادرم و با اسلحه محکم به زمین کوبید و داد زد: «ساکت میشی یا ساکتون کنم؟» جز مشتی شک و شبهه و تردید مدرکی علیه ما نداشتند و کاری جز تهدید از دستشان برنمی‌آمد. مادرم قبل از بازجویی هیچ اصرار یا سفارشی برای ادامه راه به برادرانم نکرد. می‌دانست جور و جفای این مسیر ممکن است آنها را به ستوه بکشانند یا از پا درآورد، اما علی و عبدالله از خیلی وقت پیش خودشان را برای چنین روزهایی آماده کرده بودند و ثابت‌قدم‌تر از آن بودند که خود را زیر بار شکنجه بیازند.

بعضی‌ها دست‌بردار نبودند و چندین بار در بازجویی‌ها به مادر و خواهرانم گفته بودند برای آزاد شدن چاره‌ای جز راضی کردن مردان و جوان‌های خود ندارید. باید دست از سرپیچی کردن بردارند و تابع قانون کشور عراق باشند و دوران سربازی‌اشان را در جنگ بگذرانند. در این صورت، مدارک هویت عراقی و خانه و زندگی و تمام اموال مصادره شده به شما برمی‌گردد و مثل سابق به زندگی عادی خود برمی‌گردید. مضاف بر این، امتیازات دیگری همچون مجوز کارهای تجاری حتی مواجب و حقوق ماهیانه برای شما در نظر گرفته خواهد شد.

مادرم همیشه به من سفارش می‌کرد و می‌گفت دیر یا زود ممکن است همه ما دستگیر شویم. اگر می‌خواهی اتفاق ناخوشایندی برای خانواده‌ات نیفتد، تحت هیچ شرایطی حرف نزن! چون اگر یک کلام حرف بزنی، از تو دوباره سؤال می‌کنند و تو مجبور هستی جواب سؤال بعدی را بدهی؛ یعنی سوال پیچت می‌کنند. پس از همان اول مثل ام‌احدیده انکار کن که کر و لال هستی! ام‌احدیده زنی روستایی و کر و لال بود و با ایما

۱. به معنای هرگز!

و اشاره با ما حرف می‌زد. او سرپرستی نداشت و برای خرج و مخارج بچه‌های صغیرش نان محلی می‌پخت و لبنیات درست می‌کرد. نان‌های محلی ام‌احدیده خیلی خوش خوراک بود و مادرم به او سپرده بود هر وقت به نجف می‌آید، برای ما نان و شیر و ماست محلی بیاورد. آن زمان ظرف یکبار مصرف باب نبود و ام‌احدیده معمولاً ماست محلی را در کاسه‌های چینی قدیمی درست می‌کرد و کاسه‌ها را دور تا دور سینی روحی می‌چید و با عزت و احترام برای فروش می‌آورد. به خاطر دارم که طرح و نقش گل روی کاسه‌ها آبی خوش آب و رنگ و چشم‌نوازی بود. مادرم می‌گفت ام‌احدیده را می‌بینی؟! کرولال است و هیچ حرجی به او نیست. اگر روزی روزگاری گرفتار حزب بعث شدیم و از تو بازجویی کردند، تو هم مثل ام‌احدیده لام تا کام حرفی نزن!

انتظارش را نداشتم، ولی از دختر بچه‌ای همچون من هم صرف‌نظر نکردند و بالاخره نوبت به من رسید؛ البته آخرین نفر! خیلی ترسیده بودم و بدنم یخ کرده بود. رفتم داخل. به محض ورودم سر تا پای مرا ورنانداز کردند. میزی وسط اتاق بود و دو مرد زمخت با هیکل درشت و سیبل بلند و تاب داده و چهره کبود و چنندش آور و چشم‌های ورقلمبیده و موهای فرّری روبه رویم چنبره زده بودند، که زیر ناخن‌هایشان پر از کثافت بود و بوی بد دهانشان اذیتم می‌کرد. سفیدی چشم‌هایشان به خون نشسته بود و بر بر نگاهم می‌کردند. همه چیز دست به دست هم داده بود تا از سر جایم جُم نخورم و نگاهم به موزاییک‌های روی زمین خشک شود.

تا اینکه یکی از بعضی‌ها از سر جایش بلند شد و به سمتم آمد و مرا بغل کرد و گذاشت روی صندلی مقابل خودش و با لحن مثلاً مهربانی گفت: «عمو اینجا بشین!» و یک آبنبات داد دستم! من هم بُق کردم و سرم را پایین انداختم و شکلات را نگرفتم. دویاره با لحن ملایم‌تری گفت: «عمو ما که با تو کاری نداریم» و من همچنان سکوت کرده بودم. چند باری دست نوازش بر سرم کشید و با موهای بافته و بلندم بازی کرد، اما تلاشش بی‌فایده بود. شیرفهم شده بودیم که در هر شرایطی صبر و سکوت کنیم و جان یکدیگر را به خطر

نیندازیم. مأمور بعضی دور اتاق چرخی زد و دوباره برگشت بالای سرم. دستش را زیر چانه‌ام گرفت و سرم را بالا آورد و این بار با لحن جدی‌تری گفت: «به من نگاه کن!» اما من از ترس خشکم زده بود. سرم بالا بود، ولی همچنان زیر چشمی زمین را نگاه می‌کردم و دست‌هایم را از وحشت به دو طرف صندلی گره زده بودم. دست‌بردار نبودند و بعد از چند دقیقه دوباره شروع کردند به بازجویی:

«نگفتی اسم برادرات چیه؟! چه کار می‌کنند؟ شغلشون چیه؟»

مدام نصیحت مادرم در ذهنم تکرار می‌شد که کرولال باش! و من صم بکم هیچ کدام از این سؤال‌ها را جواب ندادم. تا اینکه سؤال‌های پی در پی آنها بی‌جواب ماند و از من ناامید شدند و با حرص بر گه سفید بازجویی و خودکار را روی میز پرت کردند و با صدای بلند سرباز را صدا زدند که مرا تحویل بگیرد.

در طول یک شبانه‌روزی که در استخبارات نجف بودیم، مدام ما را از این اتاق به اتاق بازجویی دیگر می‌کشاندند و دنبال سرنخی برای محکومیت ما بودند. بلا تکلیف و سردرگم شده بودیم و از فرط خستگی روی زمین یا صندلی‌های سرد سالن چرت می‌زدیم. من هم کلافه و بهانه‌گیر شده بودم و از شدت گرسنگی بی‌حال روی صندلی‌ها افتاده بودم. تا اینکه بعد از اتمام بازجویی ما را به کنسولگری کربلا بردند و تمام مدارک اقامتی ما را باطل کردند و ما را به زندان اصلی نجف انتقال دادند و هویت خود را از دست داده بودیم و دیگر نمی‌توانستیم مثل سابق در عراق زندگی کنیم. با اینکه مدرکی علیه ما نداشتند، ما به‌عنوان مزدور و خائن به وطن اسیر شدیم و مثل مجرمان خلاف سنگین با ما رفتار کردند.

علی و عبدالله در بازجویی‌ها بهانه‌ای به دست رژیم بعث ندادند و هیچ وقت به صراحت اظهار نکردند که پیرو آرمان‌های انقلاب اسلامی هستند، اما بعضی‌ها دست‌بردار نبودند و مدام به دنبال کوچک‌ترین رد و نشانی از زندگی مجاهدانه و مبارزاتی آنها بودند. در هر نوبت بازجویی و به هر زندان جدیدی که منتقل می‌شدیم، بازجویی‌ها از سر گرفته می‌شد

و می گفتند هنوز هم دیر نشده؛ اگر با ما همکاری کنید و به جنگ با نیروهای ایرانی بروید، به شما تعهد می دهیم که شما را آزاد کنیم و تمامی حق و حقوق مادی و معنوی شما در عراق حفظ خواهد شد. از هر راهی وارد شدند تا آنها را از مسیر منصرف کنند، اما نشد که نشد؛ تشویق، تنبیه، شکنجه، وعده و وعید، هیچ کدام اثری نداشت و علی و عبدالله در مواجهه با بعضی ها همواره قاطع و مصمم می گفتند: «ایرانی ها عموزادگان ما هستند، ما هیچ وقت با عموزادگان خود جنگ نمی کنیم. هر کاری می خواهید با ما بکنید، ما برادر کشی نمی کنیم!» و روی تمام برگه هایی که مقابلشان می گذاشتند تا اقرار بگیرند، با خط درشت می نوشتند: «کلاااا!»

غریب راول سرکشته باو طمش باشد

هولای کوی توار سر نمرود آری



چله رنج

زندگی از سر خط. شب بود که خسته و کلافه و بلا تکلیف از استخبارات نجف به استخبارات کربلا منتقل شدیم. بازجویی‌ها از سر گرفته شد و تمام سؤال‌هایی که در استخبارات نجف شده بود، دوباره تکرار شد. تا آخر دوران اسارت به هر زندان که وارد می‌شدیم، هجمه‌ای از سؤال‌های تکراری پیش روی ما بود، تا شاید از بین بازجویی‌ها ردی از دوگانگی بین جواب‌های ما پیدا کنند یا ما را به شک بیندازند. خوشبختانه جواب‌ها همه یکی بود و بهانه‌ای به دست آنها نیفتاد. ناگفته نماند با هر بار تهدید و داد و فریادشان بند دلم پاره می‌شد، اما چاره‌ای جز صبر و سکوت نبود. گویا بعد از دستگیری ما نیروهای بعضی دوباره خانه‌مان را زیر و رو کرده و دست از پا درازتر برگشته بودند و هیچ مدرک و سندی عایدشان نشده بود. بزرگ‌ترین برگ برنده ما همین بود که هیچ رد و سندی پیدا نکرده بودند و این برای آزادی ما امید آفرین بود.

بعضی از اُسرا زیر شکنجه شدید به کارهای کرده و نکرده خود و دیگران اقرار می‌کردند تا فقط خلاص شوند یا ناموسشان را نجات دهند، اما در بازپرسی بعدی اظهار می‌کردند که زیر شکنجه شدید، فلانی را لو دادیم. گویا یکی از هم‌زمان و رفقای علی هم او را زیر شکنجه سنگین لو داده بود، اما در بازپرسی‌های بعدی انکار کرده و اظهار داشته بود که من

مجبور شدم برای خلاصی خودم و خانواده‌ام اسم عده‌ای را به زبان بیاورم. این موضوع بعضی‌ها را به شک می‌انداخت. به همین خاطر خانواده ما قبل از رانده شدن مدت‌ها زیر نظر گرفته شده بود.

ساخت و ساز استخبارات کربلا مثل استخبارات نجف، ولی با وسعت بزرگ‌تری بود و به همان نسبت هم جمعیت بیشتری را ساماندهی می‌کرد. در حقیقت، به خاطر موقعیت جغرافیایی شهر کربلا تمام کسانی که دستگیر و بازجویی شده بودند، از استخبارات کربلا به زندان‌های مختلف در عراق تقسیم و تحویل می‌شدند. تکلیف مشخص شد و بالاخره بعد از دو روز قرار شد به «سرای» منتقل شویم. در این زندان حکم محکومان از خلافکار و قاتل و جانی و جنایتکار گرفته تا امثال ما، با برچسب مزدور و خائن به وطن صادر می‌شد. همگی مضطرب و منتظر بودند، که پس از این چه سرنوشتی پیش روی آنهاست؟! به کدام زندان منتقل و اعدام می‌شوند یا فقط شکنجه می‌شوند و اموال و دارایی‌شان مصادره می‌گردد یا نه؟! بلکه هزینه‌ای به عنوان جریمه به دولت عراق پرداخت می‌کنند و آزاد می‌شوند. به همین خاطر زندان سرای جمعیت ثابتی نداشت و افراد پذیرش، مرخص یا منتقل می‌شدند، ولی همچنان تعداد ما زیاد بود و جمعیت با نوسان ده نفر سریع جایگزین می‌شد. طیف‌بندی مجرمان معنایی نداشت و همه با هم در یک دخمه سر و کله می‌زدند. مثل روز، روشن بود که این کار آنها کاملاً عامدانه و برای فشار روحی هرچه بیشتر اسرا بوده است.

سؤال‌های بازجویی در استخبارات کربلا را خوب به خاطر ندارم، ولی انتصار خواهرم می‌گفت از ما درباره آدرس و اسامی فک و فامیل و رگ و ریشه‌مان در ایران پرسیدند و دنبال این بودند که خط و ربط ما را با ایران بدانند. آن زمان عمومی کوچکم کاظم ساکن نجف بود، اما هیچ‌کدام از ما اسمی از او نبردیم و وانمود کردیم که کسی را نداریم. عمو کاظم در جریان کارهای مبارزاتی برادرانم نبود و نمی‌خواستیم به خاطر ما به دردسر بیفتد؛

۱. زندان شرطه نجف. البته پنج سال بعد از خروج ما از عراق، این پادگان خراب شد.

هرچند بعضی‌ها دست‌بردار نبودند و مدام تهدید می‌کردند و می‌گفتند: «خودتون اغراق کنید! وگرنه بعد از شناسایی دودماتون را به باد می‌دیم».

تا اینکه بالاخره تکلیف روشن شد و ما به زندان اصلی نجف در حومه شهر منتقل شدیم و حدود ۴۰ شبانه روز در آن چاردیواری تاریک و نمور اسارت کشیدیم. تلخ‌ترین روزهای زندگی‌ام در زندان نجف سپری شد. هیچ‌وقت سختی و فلاکت آن روزها از خاطرم فراموش نمی‌شود. ورودی مقر، حیاطی بود و کنارش چندتا درخت کاشته شده بود. اسکان خود بعضی‌ها در طبقه بالای ساختمان بود که با چند پله از محل استقرار ما جدا می‌شد. از سرویس پله‌هایی نافرمان، تیز و بلند و کثیف و سیاه به زیرزمین وارد می‌شدیم که هیچ راه نفوذ و منفذی نداشت و حالت دخمه‌واری بود. این پله‌ها کامل زیر ساختمان بود و دو ستون به عنوان پی ساختمان در دو طرف زیرزمین به چشم می‌خورد. البته بعد از چندروز متوجه شدیم این ستون‌ها کارایی دیگری هم برای بعضی‌ها دارد؛ از این قرار که اسرا را به آن قفل و زنجیر می‌کردند و حسابی شکنجه می‌نمودند.

سمت چپ زیرزمین دو تا اتاق بود که بابت بازجویی و شکنجه از آن استفاده می‌کردند و سمت راست دو تا اتاق ۹ متری بود که یکی از اتاق‌ها برای اسرای زن و دیگری برای مردها در نظر گرفته شده بود. اتاق مردها درب و پنجره‌های آهنی بزرگی داشت و حالت نرده نرده بود و تمام سطح آن شیشه زده شده بود تا بعضی‌ها کاملاً قسمت مردان را زیر نظر داشته باشند، ولی زندان زن‌ها یک درب آهنی بزرگ با پنجره‌ای در ابعاد ۲۰ در ۲۰ سانتیمتر ساخته شده بود، به حدی که کاسه روحی غذا از این پنجره رد و بدل می‌شد.

حدود ۶۲ نفر زن و بچه را وارد اتاقی ۹ متری کردند. به اندازه‌ای بود که جایی برای نشستن خودمان نبود، اسباب و وسایل به کنار! نمی‌توانستیم بخوابیم یا حتی راحت بنشینیم. گوشه اتاق هم یک توالت بود که به خاطر ازدحام جمعیت، زن و بچه‌ها تا دم در آن نشسته بودند. طبیعی بود که به خاطر وجود ما بچه‌ها کنار مادران، جمعیت در قسمت بانوان خیلی بیشتر شده بود. وضعیت مردها از ما به مراتب بهتر و حداقل نشستن آنها راحت‌تر بود و نیم‌خیز و

به هر سختی می‌خواستند، ولی ما همگی چمباته زده بودیم و مدام زانوهایمان را توی شکم خود جمع می‌کردیم و می‌نشستیم. من هم معمولاً توی بغل مامان یا عمه زهرا یا آبی‌ها بودم و دست به دست می‌چرخیدم تا بقیه خسته نشوند و پاهایشان خواب نرود. جا نبود! همه دست‌هایشان دور زانو گره خورده بود تا کمتر جا اشغال کند و بقیه هم کنارشان قرار بگیرند. کم حرف شده بودم و خیلی از مسائل و مشاهدایم برایم هضم‌کردنی نبود، یکباره از ناز و نعمت و رفاه و آسایش، در کنج اسارت جای گرفته بودم و احساس سردرگمی می‌کردم.

چهل روز تمام در چنین وضعیت طاقت‌فرسایی سر کردیم. از زن باردار و بچه شش ماهه تا هفت ساله همراه ما بودند. تصور کردن ۶۲ اسیر زن در یک اتاق ۹ متری آن هم با صدای همهمه و بی‌قراری بچه‌ها سرسام‌آور بود. شرایطی برای خواب سیر نداشتیم. اگر هم کسی خیلی خوابش می‌گرفت، سرش را به نفر کناری خودش تکیه می‌داد و به حالت تکیه روی شانه بغل دستی خود چرت کوتاهی می‌زد، ولی در مدت این چهل روز هیچ وقت پیش نیامد که خواب راحتی داشته باشیم. موقع نماز خواهران و مادرم می‌ایستادند تا جا باز شود و به نوبت نماز بخوانند. بیشتر اوقات تیمم می‌کردند و نماز می‌خواندند؛ چون آب کم بود و از طرفی رعایت حال دیگران را بر خود واجب می‌دانستند.

خوب به خاطر دارم که زن قاتلی با ما در همان اتاق ۹ متری بود و من از این زن خیلی می‌ترسیدم. ترس و واهمه‌ام پُر بی‌راه نبود؛ زن بدکاره‌ای بود که چند روز یکبار بعضی‌ها از او سوءاستفاده جنسی می‌کردند و از طرفی به عنوان نفوذی تخلیه اطلاعاتی می‌شد. جرمش قتل پیرزن ساداتی بود که برای دزدیدن اموالش جسدش را تکه تکه کرده و در چاه انداخته بود. حکم اعدامش آمده بود و چند صبحی بیشتر تا تمام شدن زندگی نکبت‌بارش نمانده بود. مادر چهار فرزند بود و پسر هفت‌ساله‌اش در زندان پا سوز

۱. گویا این پسر هفت‌ساله شاهد قتل بوده و از ترس یا به هر دلیل دیگری ماجرا را برای بچه‌های هم سن و سال خود در کوچه تعریف می‌کند، تا اینکه این قضیه گوش به گوش به خانواده مقتول می‌رسد و پس از شکایت و دستگیری این زن،

مادرش شده بود و سه تا از بچه‌ها بیرون از زندان بی کس و کار و رها روزگار می گذرانند.

در چنین وضعیتی که جای نشستن برای بقیه نبود، این زن برای خودش یک تُشک پهن کرده بود و خیلی راحت کم می داد. بعضی ها هم حمایتش می کردند و با تشر می گفتند: «به این، جا بدین!» زن پاچه پاره و بی چاک و دهانی بود و خانواده‌ها سر به سرش نمی گذاشتند و با او دهان به دهان نمی شدند. وقتی می خواست از جایی رد شود، اسرای زن خودشان را کنار می کشیدند و با اکراه نگاهی به سر تا پایش می کردند و می گفتند: «این زن شر داره!» می دانستند که بعضی ها به عمد ما چند خانواده مجاهد را با جنایت کارها و

خلاف کارها یکجا انداخته‌اند، شاید به تنگ بیاییم و به هر طریقی طلب خلاصی کنیم! تنها روشنایی اتاق، یک لامپ کوچک زردرنگ بود و چشمان ما بلا تشیه مثل موش کور به این تاریکی عادت کرده بود. غذا بیشتر مواقع سوپ بود، اما سوپی پر از کرم حبوبات و حشرات. هر وعده با دیدن ظرف غذا بویه می زدیم و حالت تهوع، ضعف و گرسنگی را از یادمان می برد. گاهی که بی حال و بی رمق می شدیم و چاره‌ای نداشتیم، التماس می کردیم، بلکه یک تکه نان بیات کپک زده با چای به ما بدهند تا این نان را توی چای بزیم و بخوریم؛ آن هم چای با طعم آب زنگ زده که آنقدر در کتری قُل خورده و جوشیده بود که فقط از چای بودن، رنگ سیاهش مانده بود، که البته از همان هم دریغ می کردند. انگار به عمد این کار را می کردند تا اسرا به ستوه بیایند و از کرده خود اظهار پشیمانی کنند. تنها آب آشامیدنی ما آب توال بود که مزه شور و بوی بدی داشت، ولی ما مجبور بودیم از آن آب استفاده کنیم.

روزنه این دخمه، شیشه کثیف گل داری در ابعاد ۲۰ در ۲۰ سانتیمتر در سقف اتاق بود که ما از آن طریق روز و شب را تشخیص می دادیم. شیشه‌ای طرح دار که جرم و کثافت و

پسرش در دادگاه به جزئیات قتل اقرار کرده است. حتی نشانی و آدرس چاهی را که مادرش جسد مقتول در آن انداخته بود برای دادگاه بازگو می کند. خانواده مقتول نیز پس از مراحل قانونی جسد مادر را از چاه بیرون آورده و تدفین کرده بودند.

گرد و غبار گرفته بود و الله بختکی و بدون هیچ گونه ملاحظه‌ای در معماری گوشه سقف و نه حتی وسط کار گذاشته شده بود. نه تهویه هوایی داشت و نه نور و روشنایی، که هر صبح به زندگی دلگرممان کند. هوای دم کرده و بوی تعفن و شلوغی زندان و جای تنگ، کوچک و بزرگ را کلافه کرده بود. شب اولی که اینجا گذرانیدیم، نمی‌دانستیم قرار بر این شده که چهل روز اینجا ماندگار باشیم، فکر می‌کردیم مهمان که نه، اسیر یکی دو روزه اینجا هستیم و ما را به جای دیگری منتقل می‌کنند؛ اما زهی خیال باطل! بعضی‌ها داد و فریاد می‌کردند و می‌گفتند: «بابا آدم گوسفند هم میاره، می‌ریزه گوشه کناری بهش سر می‌زنه! می‌بینه اون گوسفنده چی می‌خواد! تشنه و گرسنه نباشه. اصلاً هست، نیست! چگونه؟» اعتراض می‌کردند و فحش می‌دادند، ولی هیچ کس به ما اعتنایی نمی‌کرد. دست آخر خسته و ناامید سر جایشان چمباته می‌زدند. حتی از روزنه درب آهنی زندان نیم‌نگاهی به ما نمی‌کردند. انگار ما وجود نداشتیم و بود و نبود ما برایشان فرقی نمی‌کرد. اگر قصد رفتن به مستراح داشتیم، باید جمعیت را پشت سر می‌گذاشتیم و از سر و کول مردم رد می‌شدیم و بقیه زیر دست و پای ما له می‌شدند. بماند نگاه‌ها و آخ و تُف کردن‌هایشان؛ حق داشتند! حوصله‌ای برایشان نمانده بود. ترجیح می‌دادیم خودمان را تا جایی که می‌شد، کنترل کنیم، اما به توالی نرویم. دل درد را به رفتن مستراح ترجیح می‌دادیم؛ چون حرف می‌شنیدیم و عذاب وجدان می‌گرفتیم که مجبوریم پا روی بقیه بگذاریم. حمام که پیش کش! چون دائم پشت در توالی شلوغ بود. بوی تعفن آزارمان می‌داد. هیچ لباسی به ما نداده بودند. از طرفی شرایط و اسبابی برای شست‌وشو و خشک کردن لباس‌های خودمان را هم نداشتیم. فقط یکی دو دست لباسی که همراه داشتیم، عوض می‌کردیم، که فایده‌ای نداشت، اما چاره‌ای هم نبود.

بعنی‌ها موقع دستگیری، وسایل مان را تفتیش می‌کردند و مدام با باتوم بالای سرمان داد و فریاد می‌کردند که هیچ وسیله‌ای برندارید. تنها سرمایه ما در دوران اسارت همان دو جفت کفش بود. هرچند خیلی اوقات دست و پاگیر و مزاحم بود، باید از آنها محافظت

می کردیم تا تکلیف روشن می شد؛ هم بابت مدارک و هویت ایرانی خانواده و هم پول و طلا و پس انداز برای ادامه مسیر. سخت تر اینکه باید طوری خودمان را جمع و جور می کردیم که باعث جلب توجه یا گلایه و شکایت کسی نشود و به خاطر جاگیر بودنش دست بعثی ها بهانه ندهیم.

همه چیز اینجا نوبر بود؛ از نور و روشنایی و فضا گرفته تا توالیت عتیقه اش، که چاله خیلی گود و عمیقی داشت و سوسک های بالدار از فاضلاب نداشته اش به سمت بالا هجوم آورده و در و دیوار را آذین کرده بودند. برای اولین بار بود که چنین توالیتی می دیدم و مدام هول داشتم که الانه بیافتم توی چاله. اوایل خیلی می ترسیدم و همیشه مادرم یا یکی از خواهرانم دستم را می گرفتند؛ چون می ترسیدم تنها روی این چاله بدقواره که هیچ جوهره به قد و قواره بچه گانه من نمی خورد، بنشینم. بارها خودم را نگه می داشتم و تا مجبور نمی شدم، دم بر نمی آوردم، اما اسارت بود و راه گریزی نبود.

بدتر از بد آنکه، توالیت بعثی ها در طبقه بالا روی توالیت زنانه بود و گاهی اوقات بعثی های خدانشناس به عمد لوله را می بستند و بعد سیفون را می کشیدند؛ این چنین بود که سوسک و جک و جانور و نجاست با فشار از چاه توالیت زنانه بیرون می زد و تا وسط اتاق می آمد و ما خانه به دوشان همگی بلند می شدیم و ساعت ها روی پا می ایستادیم، بلکه این نجاست خشک شود یا آبی ریخته و پاک گردد، یا کسی با تکه پارچه و دستمال نیم داری نجاست را پاک کند و دوباره بتوانیم سر جای خودمان بنشینیم. چهل روز در نجاست زندگی کردیم و دائم سوسک و شپش و جک و جانور توی دست و پای ما بود. هر چند اوایل سخت بود، پس از مدتی ترس شدم و باکی از بودنشان نداشتم.

همه بچه ها در این زندان به خاطر عفونت و مشکلات گوارشی مریض شده بودند و از شدت عفونت تمام بدن مان تا اول های چرکی زده بود. بدن بزرگ ترها پر از کهیر و لکه های قرمز شده بود. من هم عفونت تمام بدنم را گرفته بود و تب کرده بودم، بماند که همه شپش گرفته بودیم و تمام رخت و لباس و سر و پیکرمان آلوده شده بود. سر و صورتم

تاول‌های چرکی به اندازه یک نخود زده بود. وقتی سرم را به جایی حتی آغوش مادرم - تکیه می‌دادم، درد آن تاول‌های عفونی چنان آزارم می‌داد که سرم را با ناله و ضجه بلند می‌کردم. وضعیت فجیع و زجرآوری بود. بالاخره مادرم مجبور شد با یک قیچی کوچک موهای بلند و بافته شده من را از ته قیچی کند. آن روز خیلی گریه کردم؛ هم از شپش‌های توی سرم می‌ترسیدم، هم موهای بافته و بلندم را دوست داشتم. از طرفی عفونت وارد خونم شده بود و در تب می‌سوختم. ادرار خونی هم مرض دیگری بود که دچار شدم. هول کرده بودم و بلد نبودم چطور به مادرم بگویم، تا اینکه شستش خریدار شد.

بدخوابی، بدقلقی و بهانه‌گیری‌های وقت و بی‌وقت کم نبود که تب و عفونت و شپش هم به آن اضافه شده بود. خوب به یاد دارم که مادرم مضطرب بود و خودخوری می‌کرد و مدام با مشت به در زندان می‌کوبید و با التماس می‌گفت: «لااقل برای این بچه‌ها دارو بیارین... بچه‌هامون دارن تلف می‌شن!» من تنها نبودم و همه بچه‌ها مبتلا شده بودند. حال خودم را نمی‌فهمیدم، اما بعدها از خواهرانم شنیدم که گویا نصفه شب مسئول پخش غذا چندین برابر پول آن دارو را گرفته و یک شیشه دواگلی آورده بود. خیلی از خانواده‌ها از این وضعیت خسته و کلافه شده بودند و چندین بار شنیدم که می‌گفتند: «خدا ما رو فراموش کرده!» مادرم از شنیدن این حرف‌ها خیلی غصه می‌خورد و می‌گفت: «مبادا به خدا پشت کنن و تارک نماز بشن!» چند روزی از حضور ما در این زندان گذشت و ما هر روز مأیوس‌تر می‌شدیم. این مدت حکم اعدام خیلی از زنان و مردان سلول ما صادر شد. با دیدن وضعیت پیش‌رو امیدیه به رهایی یا جای بهتری نداشتیم و خودمان را ته خط و در آخرین ایستگاه زندگی می‌دیدیم و با خودمان می‌گفتیم لابد سرنوشتی جز اعدام یا قتل عام جمعی در انتظار ما نیست. فقط خدا خدا می‌کردیم که ما را راحت بکشند و دست‌مایه زجر و شکنجه‌ها و گروکشی‌های ناموسی نشویم.

دیوار به دیوار اتاق مردها بودیم و دلم بهانه پدرم را می‌گرفت، با اینکه در چند وجبی ما بودند، از دیدنش محروم شده بودم. تا اینکه یکبار آن هم در اوج تب و لرز و

بی‌قراری‌هایم بالاخره تمناهای مادرم جواب داد و این در به روی ما باز شد. خودش هم ناخوش بود، اما تحمل بی‌تابی مرا نداشت. می‌گفت: «ما که از شما هواخوری نخواستیم، این بچه‌ها دارن از دست میرن! رحم و مروت داشته باشید لااقل این طفل معصوم‌ها رو ببرید پیش پدرانشون، بلکه آروم بگیرند!» حرفش کارگر شد و بالاخره بعد از مدت‌ها پدرم و علی و عبدالله را دیدم. صورتشان رنگ‌رو رو پریده بود، اما به محض دیدن من سر شوق آمدند و مرا دست به دست بغل می‌گرفتند و می‌بوسیدند. پدرم از جیب دشداشه‌اش شکلاتی درآورد و با چشمان ذوق‌زده و کم‌سویش گفت: «زینب این رو برای تو قایم کرده بودم.» دلم قنچ می‌رفت از اینکه دوباره در آغوش پدرم نشستم و علی و عبدالله کنارم هستند. خیالم راحت شده بود و برای ساعتی هم که شده، سختی آن زندان تنگ و نمودر و پر از کثافت و نجاست را فراموش کرده بودم. و جب به جب اتاقشان را رصد می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «اینجا چقدر خوبه! دیگه بر نمی‌گردم سر جای خودم... حداقل جمعیت کمتره، ساکت‌تره و بیرون اتاق پیداست.» اما قبل از اینکه من تصمیمی برای ماندن یا رفتن بگیرم، سرباز بعثی مرا از پدرم جدا کرد و به قسمت زنان فرستاد.

مردها را مرتب برای بازجویی و شکنجه از زندان بیرون می‌بردند. گاهی چندروزی می‌گذشت و خانواده‌ها از همسران خود خبری نداشتند و بلا تکلیف و دل‌آشوب می‌شدند. از قضا انتهای اتاق ترکی به اندازه یک بند انگشت بین دیوار سلول زنان و مردان بود و ما از آن طریق گاهی ارتباط خیلی ضعیفی با هم برقرار می‌کردیم و از بود و نبود هم باخبر می‌شدیم و خیلی کوتاه از هم سراخی می‌گرفتیم که: «خوید؟ فلانی هست؟ فلانی رو نبردند؟ بردن؟ همه هستید؟» همین قدر کوتاه و تمام! آن هم فقط در مواقع اضطرار و دلواپسی؛ چون بقیه به خاطر جابه‌جایی ما اذیت می‌شدند. از طرفی ممکن بود به خاطر نفوذی‌ها همین راه ارتباطی خیلی محدود را هم از دست بدهیم.

خانواده‌ها در مورد هویت و یا جرم دیگران هیچ سؤال و پرسشی از هم نداشتند. معاشرتی در کار نبود؛ اصلاً جای اختلاط کردن و خوش و بش نبود و در حوصله‌ها نمی‌گنجید. فقط گاهی به خاطر مداوای بچه‌ها همدیگر را راهنمایی می‌کردند. به خاطر دارم یکی از بچه‌ها تب کرده بود و مادرش از نگرانی و دل‌مشغولی بچه سردرگم و دست‌پاچه شده بود،

که مادرم راهنمایی اش کرد و گفت: «این بار که ظرف غذا را گرفتی، کاسه را تحویل نده و پُر از آب کن و با یک تیکه پارچه بچه را پاشویه کن تا تیش بیشتر از این نشه!»

مادر و خواهرانم سعی می کردند بیشتر وقت خود را با تلاوت قرآن و ذکر بگذرانند. گاهی هم مادرم خطاب به خواهرانم اما با صدای بلندتری و برای مطلع شدن بقیه می گفت: «دختر! امروز فلان ذکر مستحبه، یا الان وارد این ماه شدیم و این ذکر خوبه که گفته بشه». در آن نُه ماه ایام ماه رجب، شعبان و رمضان را در اسارت سپری کردیم. معمولاً مادرم تیمم می کرد و نماز مستحبی می خواند و قرآن تلاوت می کرد. به یاد دارم خانم سن و سال داری کنار دستش نشسته بود و به مادرم می گفت: «یکم بلندتر بخون که منم بشنوم». در بین خواهرانم انتصار صوت و لحن و قرائت بسیار دلنشینی داشت و اکثر مواقع او قرآن تلاوت می کرد و بقیه با او زمزمه می کردند. بعضی از دور و بری هایمان می گفتند: «صدای تلاوتش آرامش خاصی داره، آگه میشه بلندتر بخونه». ولی عده دیگری که با ما همفکر و همسو نبودند، ما را به باد تمسخر می گرفتند و می گفتند: «بسه دیگه! سرمونو درد آوردین! جون به جونتون کنند، شما عجم ها متهجر و آتیش پرستین!» اما خانواده ها با آنها سر و کله نمی زدند. انتصار هم با صدای آهسته تری تلاوت می کرد و همگی سر به زیر انداخته و گوش تیز می کردند تا صدای صوت زیبایش را بشنوند.

مثل روزهای سابق، کنج زندان لولیده بودیم و روزگار می گذراندیم که صدای داد و بیداد بعضی ها بلند شد و در زندان مردانه محکم به هم خورد. غوغایی به پا شده بود. انگار کسی را به در و دیوار زندان پرت می کردند و به باد کتک گرفته بودند. یکباره صدای عبدالله بلند شد که بعضی ها را به فحش گرفته و هر آنچه سزاوارشان بود و نبود، حواله شان می کرد. مادرم با شنیدن صدای عبدالله از چا پرید و به سمت در آهنی رفت و با هر دو دستش مشت می زد که: «درو باز کنید! چیکار دارید می کنید؟» آنها هم عمداً پنجره کوچک زنانه را باز کردند تا مادرم شاهد شکنجه عبدالله زیر دست و پای بعضی ها باشد و خانواده های دیگر نیز صدا را بشنوند و زهر چشمی برای همه باشد. هنوز عفونت بدنم

خوب نشده بود و تاول‌های سر و صورت و بدنم همچنان چرکین و دردناک سر جایشان بودند، اما تبم قطع شده بود. ترسیده بودم؛ از جا بلند شدم و پیراهن مادرم را کشیدم، بلکه مرا بغل بگیرد تا پناهم باشد و بینم بیرون چه خبر شده، اما مادرم تمام حواسش به عبدالله بود. نمی‌دانستم این سر و صدا و جنجال از سر چیست، فقط صدای عبدالله را شنیدم که با داد و بیداد می‌گفت: «تو باعث شدی من نمازم رو بشکنم کثافت!»

گویا عبدالله در حال نماز بوده که یکی از بعثی‌ها با شیشه مشروب در دست به سراغش می‌رود تا نمازش را به هم بزند. عبدالله سعی می‌کرده خودش را کنترل کند، اما به محض ریختن نجاست شراب روی جانمازش با او درگیر می‌شود و حسابی او را به باد کتک می‌گیرد. بقیه بعثی‌ها هم می‌ریزند روی سر عبدالله و با باتوم تا می‌توانند او را کتک می‌زنند. بعد هم از یقه لباسش گرفته و او را کشان کشان به سمت راهرو آورده و بدن غرق به خونس را به ستون بسته و با شلاق به جانش افتاده بودند. پدرم و علی به اتفاق بقیه اسرا سعی می‌کردند میانجی‌گری کنند و عبدالله را از زیر دست و پای بعثی‌ها نجات بدهند، اما بعثی‌های ناهل آنها را هم به باد کتک گرفتند و پرتشان کردند گوشه زندان! عبدالله وقتی به سیم آخر می‌زد، هیچ چیزی جلو دارش نبود. پسر نترسی بود. مادرم همیشه می‌گفت: «می‌ترسم این نترس بودنت سرت رویه باد بده!»

برخلاف همیشه این بار خیلی زود پنجره زندان زنان را باز کردند تا آتشی به جان همه بیندازند. خوب به خاطر دارم مادرم آن روز چنان در تب و تاب بود و ضجه می‌زد و به در می‌کوبید که تا به حال این قدر او را مضطرب ندیده بودم. عبدالله هم کوتاه نمی‌آمد و زیر شلاق با داد و فریاد و از سر حرص می‌گفت: «از مادر زاییده نشدید که برادر کشی می‌کنید! از سگ پست‌ترین شما! اون صدام حروم‌زاده است و شما حروم‌لقمه‌ها گماشته اون!» آنها هم با شنیدن این بد و بیراه‌های عبدالله یاغی‌تر شده بودند و با غیظ بیشتری می‌زدند. بی‌مروت‌ها آنقدر شلاق به بدن بی‌جان برادرم زده بودند که از شدت درد بی‌هوش شد، اما یکبار نگفت: «غلط کردم! ولم کنید! بسه دیگه!»، هرگز... فقط صدای

نعره‌هایش را می‌شنیدم که آنها را به رگبار فحش بسته بود و بعضی‌ها هم چند نفری با هم به جانش افتاده بودند.

کدام مادری را سراغ دارید که شاهد شکنجه جگر گوشه‌اش باشد و دست به سینه تماشاچی بماند؟! مادرم کارد به استخوانش رسیده بود و پشت در زندان فریاد می‌زد که: «اگر بچه حلالید، اگر از مادر زاییده شدین، بیاید این در لعنتی رو باز کنید تا خودم حسابتونو برسم!» می‌خواست حواسشان را پرت کند تا از شلاق زدن عبدالله دست بردارند. چند نفر از بعضی‌ها آمدند پشت در زندان و درحالی که برای مادرم خط و نشان می‌کشیدند، با حرص و جوش گفتند: «بعداً به حساب تو هم می‌رسیم... معلومه تو هم کتک می‌خوای!»

صدای علی را می‌شنیدم که داد می‌زد و می‌گفت: «منو ببرید به جاش بزیند... ولش کنید. زورتون به برادرم رسیده؟ آگه جرئت دارید بیاید سراغ من تا حالی تون کنم!» پدرم بنده خدا خیلی بی‌قراری می‌کرد. صدای گریه همراه التماسش را می‌شنیدم که می‌گفت: «پسر مو خلاص کنید! جرمش با من، منو به جاش بزیند.» نفس پدرم از شدت گریه و سرفه‌های خشک و پشت سرهم گرفته بود، اما دست بردار نبود و با خس خس سینه‌اش داد می‌زد که دست از جوانم بردارید. تا آن روز پدرم به هیچ بنی‌بشری التماس نکرده بود. برای اولین بار بود که صدای گریه همراه با التماسش را شنیدم. صدای جوان‌ها هم در زندان مردانه درآمده بود که به بعضی‌ها فحش می‌دادند و می‌گفتند: «ترسوها بزدل! آگه جرئت دارید بیاید در زندان را باز کنید تا همتون رو تیکه پاره کنیم!» تا اینکه صدای عبدالله قطع شد و بی‌هوش روی زمین افتاد.

مادرم به خیال اینکه عبدالله زیر شکنجه شهید شده، با یک دست به سر و صورت خودش می‌زد و با دست دیگر مشت به در می‌کوبید. زن‌ها دور مادرم را گرفته بودند تا همدردی و آرامش کنند و من همچنان گوشه لباس مادرم را گرفته بودم و گریه می‌کردم. بین آن همه جمعیتی که به سمت در زندان هجوم آورده بودند، زیر دست و پا مانده بودم و داشتم

خفه می شدم. مدام سرم را می کشیدم بالا تا نفس بکشم. بین دست و پای مادرم و در آهنی و انبوه جمعیت گیر افتاده بودم و کسی حواسش به من نبود و حریف نبودم که خودم را از آن بین خلاص کنم. خوشبختانه عبدالله بعد از ساعتی به هوش آمد و دوباره به زندان مردانه کنار پدرم و علی منتقل شد. گویا چند روزی بی حال گوشه زندان افتاده بوده و علی و پدرم به او رسیدگی و زخم‌هایش را ترمیم می کردند. از آن روز با شنیدن صدای عبدالله و بال بال زدن مادرم مثل مرغ پرکنده دیگر آن زینب شش ساله سابق نبودم و تن و بدنم با هر سر و صدایی به لرزه می افتاد و تنش عصبی داشتم.

بنابه تصمیم حزب بعث قرار شد ما را به زندان دیگری منتقل کنند. حوالی ظهر بود که با توپ و تشر آمدند بالای سر ما و گفتند: «یاالله! جور و پلاستونو جمع کنید! باید زندان دیگه‌ای منتقل بشین.» باور نکردیم و بنا را گذاشتیم به ترور دسته‌جمعی خانواده‌ها، اما تسلیم قضا و قدر بودیم و تابع شرایط. اول اسرای مرد را ساماندهی کردند و بعد هم در زندان زنان را باز کردند. در طول مدت این چهل روز هیچ تحرکی نداشتیم و همگی یکجا چمباته زده بودیم و اصلاً نمی توانستیم درست راه برویم. همه به حالت چهار دست و پا به سمت راه پله‌های زیرزمین می آمدند. مسن ترها هم بدتر از بقیه، پاهایشان خشک شده بود و نمی توانستند قدم از قدم بردارند. خود من هم مثل یک پیرزن دولا دولا دست به دیوار راه می رفتم و دست دیگرم را مادرم گرفته بود و با خود به سمت پله‌ها می کشید. راه پله خیلی باریک بود و جمعیت زیاد. بعضی‌ها هم مثل شمر بالای سرمان ایستاده بودند و مدام داد و بیداد می کردند که: «یاالله! زود باشید!» کلافه بودم و گریه می کردم و غر می زدم که زانوهایم درد گرفته و چشمانم می سوزد، اما مجالی برای ناز کردن و ناز کشیدن نبود و راه رفتنی را باید می رفتم. همین که چهار دست و پا خودمان را به پله‌های زیرزمین رساندیم، یکباره همه زن و بچه‌ها جیغ زدند. حق داشتند! برای ما که به تاریکی زندان عادت کرده بودیم و مدت‌ها نوری به چشمانمان نخورده بود، ظل آفتاب سرظهر قابل تحمل نبود و نور آفتاب آزارمان می داد. با دست مقابل چشمان خود را گرفته بودیم و

کم کم لابه‌لای انگشتان دست را باز کردیم تا چشمان مان به نور عادت کند. وقتی همدیگر را در نور دیدیم، تازه متوجه شدیم که هاله سفیدی روی مردمک چشم همه ما را گرفته. نمی‌دانم به خاطر شدت تاریکی بود یا عوارض بیماری‌ها و عفونت؛ اما همه به هم می‌گفتند: «چرا چشات اینجوری شده؟!»

حدود دو سه ساعت ما را در حیاط به حال خودمان رها کردند. دوباره پس از مدت‌ها هوای تازه را استشمام کردیم. با حسرت نفس عمیق می‌کشیدیم و می‌گفتیم: «آخی... چه هوای تازه‌ای! چقدر هوا خوبه!» حتی نفس کشیدن در هوای آزاد، این نعمت همیشگی را هم از دست داده بودیم. همه از درد عضلات به خودشان می‌پیچیدند و با خودشان کلنجار می‌رفتند، بلکه پاهایشان همراهی کند و بتوانند راه بروند. اینجا بود که خانواده‌ها پس از مدت‌ها همدیگر را ملاقات کردند و حتی برای یک نیم‌روز هم که شده کنار هم و دلگرم به وجود یکدیگر بودیم.

لحظات ناب و قشنگی بود و اشک شوق خانواده‌ها به‌خصوص مادرم تماشایی شده بود که عبدالله را از نزدیک دید و خیالش راحت شد. همه دور هم جمع شده بودیم و علی و عبدالله مرا به نوبت بغل می‌گرفتند و قربان صدقه‌ام می‌رفتند. سگرمه‌های درهم و صورت اخم‌آلود و چرک و پرکم را می‌بوسیدند، بلکه روی خوشی نشان بدهم و دست از بد اخلاقی و غرغر کردن بردارم، اما بعضی‌ها بیش از این مهلت ندادند و خانواده‌ها را از هم جدا کردند. مردها یک طرف و زن‌ها در طرف دیگر، که مبادا حرف یا اطلاعات جدیدی ردوبدل شود. چون هر زندانی که عوض می‌شد، ما دوباره چندین بار بازجویی می‌شدیم و پرونده و اطلاعات سابق ما بازرسی می‌شد، بلکه ردی از سوابق و سرنخی علیه ما پیدا کنند. کم کم تعدادی ماشین آوردند و ما را به ردیف سوار کردند و به زندان دیگری بردند.

این زندان فقط برای اسرای مرد و عده‌ای از زن‌ها جا داشت، ولی ظرفیت زندان زنان تکمیل

شده بود و هنوز عده‌ای از خانواده‌ها همچون ما بلا تکلیف بودند. در این زندان مادرم را از ما جدا کردند. کمی ناخوش و مریض احوال بود و از غصه عبدالله مدام سردرد داشت. بعضی‌ها که مقاومت ما را برای همراهی با مادرم دیدند، خیلی قاطع شروع کردند به توجیه که می‌خواهیم دوا درمانش کنیم و فعلاً باید اینجا بماند. بهانه درمان مادرم برای ما قابل باور نبود و گمان می‌کردیم پدر و مادر و برادرانم را برای بازجویی‌های وقت و بی‌وقت خود نگه داشته‌اند، اما موضوع به همین سادگی نبود.

آن روز بخت با ما یار بود و ما را به زندانی در خان‌النص حوالی شهر نجف بردند که به نسبت زندان قبلی جای بسی شکر داشت. هنوز خالی از جمعیت بود و ما اولین گروهی بودیم که به آنجا منتقل شده بودیم. به اتفاق عمه زهرا و چند تا از خانواده‌های دیگر وارد این زندان شدیم و همچنان چشم به راه مادرم بودیم تا به ما ملحق شود. حدود یک ماه از حضور ما در زندان خان‌النص گذشت، اما از مادرم خبری نبود. هر از گاهی که از طریق واسطه سراغش را می‌گرفتیم، خیلی سر بسته می‌گفت: «زیر نظره! درمان میشه و برمی‌گرده ان‌شالله».

عمه زهرا در نبود مادرم حامی و تکیه‌گاه ما دختران شده بود. سه چهار ماهی قبل از اسارت به نجف آمده بود و با ما زندگی می‌کرد. شرایط خانواده ما را می‌دانست و با دل راضی آمده بود و پای همه ابتلائات و مشکلات این مسیر هم ایستاده بود، اما امید داشت که بالاخره به ایران برگردیم و دوباره با هم زندگی کنیم. زن جسور و دلیر و زیبایی بود که خلق و خوی مردمان کُرد را داشت. شیرزنی مثال‌زدنی با شصت و اندی سن که عربی را شکسته حرف می‌زد و بیشتر فارسی صحبت می‌کرد. خواست خدا این بود که عمه زهرا در طول مسیر ما را همراهی کند و پناه ما باشد. از کسی ترس و واهمه‌ای نداشت و گاهی حسابی بعضی‌ها را به باد فحش می‌کشید و تا جا داشت، ریچارد بهشون می‌گفت و دقّ و دلی

۱. «خان‌النص» یا شهر حیدریه در فاصله ۴۰ کیلومتری بین کربلا و نجف قرار گرفته که محل استقبال طلاب نجف از امام خمینی نیز بوده است.

ما را سر آنها خالی می کرد. یعنی ها هم مراعات سن و سال و موی سفیدش را می کردند و با او بگو مگو نمی کردند.

آن روزها در نبود مادرم عمه زهرا برای تک تک ما مادری کرد و مثل شیر بالای سر ما بود. تنهایی ما یک روز و دو روز نبود و برای من که هر شبم را کنار مادرم صبح کرده بودم، نبودش دور از تصور و طاقت بود. حوالی این زندان، مردابی پر از قورباغه بود. من از سر و شکل آن قورباغه‌ها ترس داشتم و زبان چسبناک و بلندشان برایم چندش آور بود. نصفه شب بود و باز هم بهانه مادرم را گرفته بودم، که یکباره قورباغه‌ای افتاد روی من! از جا پریدم و بلند جیغ زدم. عمه زهرا هم آن را برداشت و نگهبان را صدا زد. به محض اینکه مأمور بعثی پشت در ظاهر شد، چنان با شدت قورباغه را به سمت صورتش پرت کرد که از ترس نزدیک دو متر به عقب پرت شد. بعد از اینکه خودش را جمع و جور کرد، با غیظ قیافه حق به جانی گرفت و گفت: «نصفه شبی چیکار می کنی پیرزن؟» عمه زهرا هم سینه سپر کرد و رفت مقابل در زندان و گفت: «همچین جایی ما رو آوردید، همینه! تو هم بچش» و برگشت و مرا بغل گرفت و آرام کرد.

وقتی بعثی‌ها برای بازجویی سراغ خواهرم انتصار می آمدند، همراه او می رفت که تنها نباشد. شش دانگ حواسش به ناموس برادرش بود و محکم دست خواهرم را می گرفت و به مأمور بعثی می گفت: «حق نداری این دختر جوان رو تنها برای بازجویی ببری! چه غلطی می خواهی بکنی؟! اگر فقط بازجوئیه پس باید خودم هم باشم!» یک شب نگهبان روبه روی درب زندان ایستاده بود و داخل سلول زنان را دید می زد. عمه که برنمی تابد و تحمل نگاه‌های هرزه او را نداشت، از جا بلند شد و رفت جلوی سرباز ایستاد و جوری بی‌هوا سرش داد زد که زهره ترک شد! رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

در طریق عشق بازی لایتم و آسایش بلاست / سبب بلا ستم، دل که باورد تو خواهد مردم



رخ مادر

بعد از وضعیت فلاکت‌باری که در زندان نجف داشتیم، به زندان خان‌النص منتقل شده بودیم و حدود چهار ماه در آن اسارت کشیدیم. البته در این زندان همه چیز تحمل‌پذیرتر شده بود، جز نبود مادرم! بهانه مادرم را می‌گرفتم و جبرانی برای پر کردن این خلأ نبود. شب‌ها نمی‌خوابیدم و همه را بی‌خواب کرده و مدام گریه می‌کردم. بچه ته‌تغاری و وابسته‌ای بودم و حالا در نبود مادرم ترس و واهمه عجیبی داشتم. خانواده‌ها در این زندان با ما هم‌دل بودند و همراهی می‌کردند. مادران به بچه‌های قد و نیم‌قد خود سپرده بودند که با من راه بیایند و از داشته و نداشته خود برای آرام شدن من دریغ نکنند.

آن موقع متوجه ترحم آنها نبودم و فکر می‌کردم از بس مرا دوست دارند، تا این حد با من کنار می‌آیند. هر وقت بی‌قراری می‌کردم، دور من جمع می‌شدند و می‌گفتند: «چی می‌خوای زینب؟! بگو برات بیاریم.» سرم را گرم می‌کردند و اگر اسباب‌بازی آن پسه‌پشته داشتند، می‌گذاشتند وسط؛ بلکه دلم گرم و حواسم پرت شود. یکی از بازی‌های ما ور رفتن با یک تکه نخ بود که از لابه‌لای انگشتان شکل مربع و مستطیل و لوزی با آن درمی‌آوردیم. اما شب که می‌شد، من بودم و جای خالی مادرم و بغض‌های تمام نشدنی! به یاد دارم گاهی

۱. خان‌النص نام منطقه‌ای در حومه نجف بوده که اسم زندان هم به نام همان منطقه نام‌گذاری شده است.

خواهرانم یا عمه زهرا از سوز دلشان می گفتند: «بسه دیگه... این قدر گریه نکن! خسته نشدی؟!»

ما مغازه داشتیم و من عادت کرده بودم وقت و بی وقت خوراکی و هله هوله برای خودم بردارم. آن روزها پفک خوشمزه‌ای با پاکتی سبز از سوریه به عراق وارد می کردند که با ذرت درست می شد. طعم فوق‌العاده‌ای داشت و بسیار ترد و تازه بود. بعدها که به عراق رفتم، هرچقدر دنبال آن گشتم، نظیرش را پیدا نکردم و هیچ وقت مزه آن را جای دیگر نچشیدم. گاهی چند برابر قیمت اجناس، به سرباز نگهبان پول می دادند تا برای ما بچه‌ها خوراکی و هله هوله بخرند، بلکه قرار بگیریم. در زندان سرای هرگز از این خبرها نبود و اینجا روز خوشی ما بود. مسئول زندان، اهل بصره و خیلی دل‌رحم بود و حسابش از بقیه بعثی‌ها پاک جدا بود. گاهی به سفارش او برای بچه‌ها خوراکی می خریدند؛ شاید روی این حساب که ما بچه بودیم و جرم و گناهی نداشتیم.

ساختمان این زندان در واقع مدرسه قدیمی و متروکه‌ای بود که با تغییر کاربری حزب بعث به زندان تبدیل شده بود. درب ورودی از جنس آهن و شیشه درب گاراژ بود که از یک سمت به حیاط منتهی می شد و از سمت دیگر به اتاق‌ها. در یکی از کلاس‌ها زنان را دربند کردند. از قضا اتاق ما روبه‌روی دفتر اصلی زندان و حدود دوازده متر بود، که شش خانواده به همراه بچه‌هایشان با جمعیت تقریبی چهل نفر در آن، جا داده شدند. تعداد هم‌چنان زیاد بود، ولی نه مثل سابق. اینجا فضای بهتری داشت و حداقل هر کدام از ما به اندازه یک قبر برای خوابیدن جا داشتیم. در حدی که بتوانیم برخی مواقع دراز بکشیم و تن خمود و خسته خود را روی زمین بگذاریم و مثل سابق مدام چمباته نزنیم. در این زندان لذت خوابیدن را پس از مدت‌ها دوباره حس کردیم و از این بابت خدا را شاکر بودیم. درب‌های این زندان از جنس میله‌های فلزی و نرده نرده بود و خوشبختانه هوا ردوبدل می شد. ناگفته نماند مأموران بعثی داخل راهرو مدام در رفت و آمد بودند و کاملاً به سلول ما اشراف داشتند و ما را می پاییدند، به همین خاطر زن‌ها مدام حجاب می گرفتند. شب که می شد، چراغ اتاق را

خاموش می کردیم، اما چراغ راهرو روشن بود. با وجود اینکه زن‌ها پیراهن‌های بلند به تن داشتند و سرشان پوشیده بود، موقع خواب شال یا عبایی به خود می‌پیچیدند، که مبادا گوشه بدنشان معلوم شود. بعدها متوجه شدیم رئیس زندان به سربازان خود سپرده بود که موقع شیفت دادن به خصوص شب‌ها به زندان زنان نگاه نکنند، که مبادا زن‌ها در حال استراحت حجاب کاملی نداشته باشند.

این سلول توی حیاط بود، ولی به بیرون دید نداشت و درب اصلی آن به سمت راهرو باز می‌شد. نور هم داشت و ما برخلاف گذشته، شب و روزمان را زندگی می‌کردیم. روزی سه بار حق استفاده از دستشویی و تجدید وضو داشتیم و زندان‌بان نماز به نماز در را باز می‌کرد و ما را به حیاط پشتی می‌فرستاد. بهتر از این نمی‌شد. یکی از دستشویی‌ها دوش داشت و خانواده‌ها گاهی اوقات در همان فاصله کوتاه رخت و لباس خود را عوض و آبکشی می‌کردند و آبی به تن می‌زدند. در این زندان برایمان دارو آوردند و بیشتر ملاحظه‌مان را می‌کردند. جرمی برای ما ثبت نشده بود، به همین خاطر مدرک و سندی برای شکنجه ما زن‌ها نداشتند، اما سردرگمی و بلاتکلیفی و ترس از آینده نه چندان دور، دست کمی از شکنجه جسمانی نداشت. بزرگ‌ترین جرم ما در تمام این مدت هویت ایرانی و دورگه بودن بود.

اسم رئیس زندان را به خاطر ندارم. مردی حدود ۵۵ ساله با چهره‌ای بسیار بشاش بود. برخلاف همه مأموران بعثی که با دیدنشان خوف به دلم می‌نشست و وحشت برم می‌داشت، این مرد چهره نورانی و مهربان و دل‌نشین و جُنه متوسطی داشت؛ نه خیلی درشت بود و نه ریز و لاغر اندام. با ما بچه‌ها خوب تا می‌کرد و نسبت به ما رئوف بود. با او اُخت شده بودیم و او را عمو صدا می‌زدیم. هیچ وقت از طرف او احساس خطر نمی‌کردیم؛ برعکس یکی از

۱. ناگفته نماند؛ بنابه توصیه همیشگی مادرم ما همیشه شلوار می‌پوشیدیم و این برای همسایه‌ها و اطرافیان باعث تعجب و گاهی خنده‌دار بود.

۲. البته من به سن تکلیف نرسیده بودم و تکلیف شرعی نداشتیم. منظور از ما شرایط پیش رو برای همگی ما بوده است.

بعثی‌ها که سر و گوشش می‌جنید و بیشتر اوقات هم سر شیفست مست بود و ما از ترس قایم می‌شدیم و خودی نشان نمی‌دادیم.

رئیس زندان به تمام نیروها و زیردستانش اعتماد داشت و روزهایی که شیفست آن بعثی جاسوس نبود، سر به سر ما می‌گذاشت و ما را به بازی می‌گرفت. حتی گاهی اوقات قربان صدقه‌مان می‌رفت و دست نوازش به سر ما می‌کشید و جانش را به خطر می‌انداخت. گاهی هم امر و نهی یا نصیحت می‌کرد که: «اگر فلانی دستتون رو گرفت و خواست بیره جایی، راه نیفتین پشت سرش برین! اگه گفت بیاید بریم شکلات بهتون بدم یا بیرمتون بیرون، اصلاً سمتش نرید!» و مدام به ما گوشزد می‌کرد که از او برحذر باشیم. معمولاً هم سعی می‌کرد دستش بهانه ندهد و در شیفست کاری او با اسرا نرمش نداشته باشد.

البته رئیس مقرر همیشه در زندان حاضر نبود و معمولاً چند ساعتی می‌آمد و می‌رفت. هیچ‌وقت او را در شیفست شب ندیدیم. موقع رفتن هم درب اتاقش را قفل می‌کرد و بعد از بازرسی گله گوشه زندان می‌رفت. گاهی وسط روز دو سه ساعتی در زندان بود، گاهی هم حوالی عصر نیم ساعتی برای سرکشی می‌آمد و می‌رفت. دائم در رفت و آمد بود. همین حضور موقت و گاه و بی‌گاه او می‌توانست خیلی از شک‌ها را برطرف کند. هماهنگی امور اسرا بیشتر به عهده معاونش بود. گویا به او سفارش کرده بود که این زن و بچه‌ها، شیعه و هم کیش ما هستند. پس برای شست‌وشو، وضو یا حمام رفتن، آنها را در مضیقه نگذاز و سخت‌گیری نکن.

آدم خیلی خوبی بود، ولی بنابه شرایط شغلی مدام رصد می‌شد. حزب بعث برای اینکه بین زندانی‌ها و مسئول هر مقر بده بستانی نباشد و از طرفی با سربازها و زیردستان خود همدست نشوند و اخبار را لاپوشانی نکنند، معمولاً هر چند وقت یکبار آنها را جابه‌جا می‌کرد و اجازه نمی‌داد جایی ماندگار شوند. این سرهنگ هم جانب احتیاط را داشت و از ترس ستون پنجم گاهی برای تظاهر با تشر بالای سر ما داد و بیداد می‌کرد که: «بسه! چقد آب می‌ریزد و بشور و بساب می‌کنید، توالت رفتن شما زن‌ها هم شده مصیبت واسه ما!» و

چنان با آخم و تخم و کوبیدن باتوم به در و دیوار توالی جوسازی می کرد تا کسی ذره ای شک به دلش راه ندهد که این درجه دار بعضی دلسوز زن و بچه ایرانی ها شده است. البته ما باکی از این کارهایش نداشتیم؛ چون او را شناخته بودیم. اما اوایل از او واهمه داشتیم و مثل همه اسرا از او حساب می بردیم. گاهی این قدر جدی برخورد می کرد که باورمان می شد غیظ کرده، اما به مرور زمان متوجه دل رحمی و محافظه کاری هایش شدیم.

اولین باری که انتصار در این زندان برای بازجویی احضار شد، خیلی ترسیدیم. انتصار هم دست و پاهایش می لرزید و رنگ و رویش پریده بود. حوالی ظهر بود، صدای رئیس زندان را شنیدیم که بادی در گلو انداخته بود و با صدای بلند به سربازش توپید و گفت: «یاالله! در زندان رو باز کن و انتصار رو بیار دفتر! باید بازجویی بشه.» دفتر زندان با سلول ما حدود پنج متر بیشتر فاصله نداشت. درب اتاق بسته شد و جز انتصار و رئیس زندان هیچ کس داخل نبود. برخلاف همیشه این بار عمه زهرا هم نتوانست با او همراهی کند. ده دقیقه بعد درب باز شد و درحالی که با کج خلقی و داد و بیداد انتصار را از اتاق بیرون می کرد، او را به سرباز تحویل داد. انتصار هم قدم هایش تندتر شده بود و رنگ و رویش بهتر! طفلک خواهر نجیبم آن روز خیلی ترسیده بود. نفسش که جا آمد، صورتش گل انداخت و درگوشی به عمه زهرا گفت: «از مامان خبر آوردم».

چند وقت یکبار انتصار را به بهانه بازجویی به دفترش احضار می کرد و هر از گاهی خبری از پدر و مادرم و علی و عبدالله به ما می داد. خواهر بزرگم انتصار دختر معقولی بود و دم بر نمی آورد که این خبرها از کجا درز می کند. حتی هم سلولی ها و خانواده هایی که با ما در این چهار ماه همراهی می کردند، به هیچ وجه متوجه این تعاملات خانواده ما با رئیس زندان نشدند؛ چون ممکن بود این خبر به گوش مقامات رژیم بعث برسد و مقام و منصبش را عزل و خودش و زن و بچه هایش را اعدام و اموالش را مصادره کنند و خلاصه از هستی ساقط شود. گاهی در خفا به انتصار و عمه

زهر می گفت: «اگر بعضی‌ها بفهمند تا این حد شما رو آزاد گذاشتم که روزی سه بار در حیاط می‌پلکید، بی‌برو برگرد خونم رو می‌ریزند!» البته ما هم قدر عافیت را می‌دانستیم.

در زندان خان‌النص حدود ده تا بچه قد و نیم‌قد زیر شش سال اسیر بودیم. خوب به خاطر دارم که دو تا پسر دوقلوی پنج ساله و شر و شیطان به نام‌های سلام و صدام همراه ما بودند که بقیه بچه‌ها را کوک می‌کردند. البته بعد از مصیبت‌هایی که به سرشان آمده بود، مادرش از گذاشتن اسم صدام برای پسرش پشیمان شده بود و می‌گفت: «بچه‌مو دیگه صدام صداش نکنید!» یادم نمی‌آید اسم جدیدش چه بود؛ چون ما همان صدام صدایش می‌کردیم. این زندان یک حیاط خلوت داشت؛ همان جایی که ما برای دستشویی و شست‌وشو به آنجا می‌رفتیم. گوشه این حیاط انباری قرار داشت که همیشه خدا درب آن قفل بود، ولی زیر در با پنج سانتی‌متر فاصله باز بود و جای رفت و برگشت داستان کوچک ما را داشت.^۳

معمولاً با سلام و صدام به اینجا می‌رفتیم و یک نفرمان حواسش به پشت سر بود و یکی دو نفر هم دولا می‌شدیم و داخل انبار را واری می‌کردیم. از جعبه‌های مداد تراش و پاک‌کن و مداد گلی و مداد مشکی گرفته تا دفتر مشق آنجا انبار شده بود. جعبه مداد و تراش و

۱. خانمی در زندان همراه ما بود که همسرش به عنوان نیروی نظامی در یکی از زندان‌های عراق مسئولیت داشته است. گویا شبی به خانه آمده و پس از خلاص‌فعلی متواری می‌شود. حزب بعث این زن را به همراه نوزادش دستگیر و گروگان گرفته بود تا زیر شکنجه جا و مکان همسرش را لو بدهد. این زن برای خواهرم درد دل کرده و گفته بود بی‌خبر از همه جا گوشه زندان تاوان نبودنش را پس می‌دهم و از زندگی متنفر شده‌ام. ای کاش شوهرم سر من و بچهام را می‌برد تا به این روز دچار نمی‌شدم. مثل نکیر و منکر مدام بالای سرم بودند و شکنجه می‌شدم که بگو شوهرت کجاست؟ گاهی مرا لخت مادرزاد می‌کردند و به پنکه می‌بستند! حتی به طفل صغیر من هم رحم نکردند! سه روز از ضعف بی‌هوش شده بود و دوباره به هوش آمد. خودش را کتیف می‌کرد و بدنش به سوزش می‌افتاد و مدام گریه می‌کرد، ولی هرچه التماس می‌کردم که مرا باز کنید تا به داد این بچه برسیم و شیرش بدهم تا قرار بگیرد، انگار نه انگار! دلشان از سنگ بود و مرا از غل و زنجیر باز نمی‌کردند. بعدها که به ایران آمدیم باخبر شدیم که این زن دچار مشکلات روحی - روانی شده است.

۲. سلام و صدام و خانواده‌اش در زندان و در کاروان رانده‌شدگان به سمت ایران با ما همراه بودند، اما پس از رسیدن به مقصد هیچ خبری از آنها نداریم.

۳. البته سه تا کلاس در این حیاط خلوت، انباری شده بود، که یکی کاملاً خالی بود و کلاس دیگر میز و صندلی‌های سالم در آن چیده شده بود و تعداد زیادی میز و نیمکت قدیمی و شکسته نیز گوشه حیاط روی هم تلنبار شده بود.

پاک کن‌ها کوچک بود و دستمان به آن می‌رسید، اما دفترها را به زور و با هزار مشقت تا دم درب می‌کشیدیم. دفترها دسته‌بندی ۲۰ تایی شده بود و مجبور بودیم بسته‌ها را با یک تکه چوب تا دم درب انبار هل بدهیم. بعد هم وقتی نزدیک شد، بندش را پاره می‌کردیم و با دست یکی یکی می‌کشیدیم بیرون. دست آخر هم دفتر و مداد و تراش‌ها را زیر دشداشه قایم می‌کردیم و فلنگ را می‌بستیم. خدا می‌داند با چه شوقی در این دفترها نقاشی می‌کشیدیم و خط‌خطی می‌کردیم و موشک می‌ساختیم و کاغذبازی می‌کردیم. این شده بود بزرگ‌ترین سرگرمی ما در این زندان. خواهرانم با دیدن ریخت و قیافه و دشداشه یک وری و سنگین من می‌خندیدند و می‌گفتند: «دوباره رفته بودی دزدی!» اگر آن جاسوس حزب بعث می‌فهمید از بزرگ و کوچک اسرا در این زندان رنگ آسایش به خود دیده‌اند و نفسی می‌کشند، دودمان مسئول مقرر و همه ما را به باد می‌دادند... امان از آن روز!

غذای این زندان به مراتب بهتر از زندان سرای بود و حداقل ردی از کرم حیوانات و حشرات در آن نبود، اما چندان هم قابل خوردن نبود و ما همچنان درگیر مشکلات گوارشی و سوء هاضمه بودیم. گاهی هوس تخم مرغ می‌کردیم، ولی در زندان از این غذاهای به ظاهر ساده اما سالم خبری نبود. مجبور بودیم به مأمور زندان دو سه برابر قیمت اجناس پول بدهیم تا مواد غذایی مختصری آن هم با منت برای ما بخرد و بیاورد. خانواده ابوناصر یک چراغ نفتی برای ما آورده بودند که گاه‌گداری خانواده‌ها کنج اتاق با جیره مختصر خود غذای ساده‌ای روی آن درست می‌کردند و به بچه‌های کوچک هم یک لقمه می‌دادند تا دلشان نخواهد. در مدت این چهار ماه اسارت در زندان خان‌النص فقط یک بار به اسرا ناهار چلو مرغ دادند. آن روز همه با چه ذوق و شوقی غذا را می‌خوردند و می‌گفتند: «بالاخره یک وعده غذای درست و حسابی به ما دادن.» درحالی که طعم و کیفیت آن صدمرتبه از غذای سربازخانه و پادگان بدتر بود، ولی ما به خاطر تمام سختی‌ها و مرارت‌هایی که کشیده بودیم، به همان غذا هم راضی و شاکر بودیم.

در زندان خان‌النص ماهی یک بار ملاقاتی داشتیم و دوست و آشنا و اقوام و کس و

کار هر خانواده به دیدن اسرای خود می آمدند و اگر کم و کاستی بود- از لباس و پوشاک یا جیره مختصری مواد غذایی- با خود می آوردند. گاهی خانواده کریم خنفور و أم ناصر برایمان غذای نذری می آوردند و بقیه هم یک لقمه تبرک می خوردند. خلاصه همه با هم دم ساز و درد آشنا بودیم. محل ملاقات معمولاً داخل حیاط پشتی زندان بود. این دیدارها نیم ساعت الی چهل دقیقه و نهایتاً یک ساعت بیشتر طول نمی کشید و خیلی زود می گذشت. تا به خودمان می آمدیم و وسایل مورد نیاز خود را تحویل می گرفتیم، باید به زندان برمی گشتیم. اما خب! بحق باید گفت همان دقایق کوتاه هم برای ما قوت قلب و تسلای خاطری بود.

خانواده کریم خنفور از دوستان قدیمی و محرم اسرار زندگی ما بودند. همسر کریم خنفور زنی جا افتاده و صاحب یازده اولاد بود. پسرانش از رفقای خوب و همدوره علی و عبدالله و دلال دختر کوچکش همبازی و همسن و سال من بود. وقتی برای اولین بار در زندان خان النص به ملاقات ما آمدند، من و دلال همدیگر را بغل کردیم و ذوق زده سر تاپای همدیگر را تماشا می کردیم. انگار دنیا را به من داده بودند، اما آنها رفتنی بودند و ما در آن چهاردیواری ماندگار. هر روز غروب که می شد، انگار در و دیوار زندان همچون قفسی برایم تنگ تر می شد و دل تنگی مادرم بیشتر! همچنان چشم به راه و هراسیمه از نیامدنش بهانه مادر را می گرفتیم و التماس می کردیم، بلکه از جانب رئیس زندان وقت ملاقاتی بگیریم، اما شدنی نبود. وقتی در ماندگی و دل تنگی ما را می دید، گاهی در بازجویی ها به انتصار می گفت: «خوبه، فقط براش دعا کنید!» همین و بس! و ما فکر می کردیم لابد حال و روز مادرم خوب است.

پیش از ظهر بود. لباس سفید عروسی که انتصار برایم دوخته بود، به تن کرده بودم و حس و حال خوبی داشتم. همه خواهرانم می دانستند که این لباس سفید پُرچینم را

۱. دختر خاله پدرم

۲. دلال اسمی عربی و به معنای لوس شده یا ناز شده است.

چقدر دوست دارم و سپرده بودند که اُم‌ناصر آن را با چند تکه لباس دیگر برایم بیاورد. حرف‌ش‌نو بودم و هیچ‌وقت سمت سلول قاتلان نمی‌رفتم. فقط حوالی حیاط پشتی با بچه‌ها بازی می‌کردیم. حوالی ظهر بود که رئیس زندان آمد. چشمانش کاسه خون شده بود و صورتش پُف کرده بود. من به همراه چند نفری از بچه‌ها با بهانه رفتن به توالت مقابل درب ورودی حیاط مشغول بازی کردن بودیم. به محض ورود، نگاهی به سر تا پای من کرد و با دست زد توی سرش و قدم‌هایش به سمت دفتر آهسته‌تر شد. هاج و واج فقط نگاهش کردم و ایستادم سینه دیوار. تا آن روز او را این‌قدر آشفته و به هم ریخته ندیده بودم. طولی نکشید که انتصار را به دفتر کشاند. از بین نرده‌ها مات و مبهوت او و انتصار را ورنانداز می‌کردم. نشست پشت میز و دستانش را روی پیشانی‌اش گذاشت و مدام سرش را تکان می‌داد. این بار مثل همیشه با توپ و تشر با انتصار حرف نمی‌زد؛ سرش پایین بود و سر جایش آرام و قرار نداشت. انتصار روی صندلی مقابل تکیه کرده بود و می‌خکوب فقط نگاهش می‌کرد. بعد از چند دقیقه با اشاره به سر باز گفت: «مرخصه!»

هر بار انتصار به دفتر زندان می‌رفت، همه منتظر خبری از مادر بودیم؛ خبر خوش سلامتی، آزادی و آمدنش، اما این بار با همیشه فرق داشت. با اینکه فاصله دفتر با زندان زن‌ها چند متر بیشتر نبود، ولی نزدیک بود انتصار چند بار زمین بخورد. چشمانش سیاهی می‌رفت و عبا به دست و پایش پیچیده بود و به زور خودش را تا اتاق کشاند. در یک آن صدای شیون زن‌ها بلند شد، در بین آن همه هیاهو صدای خواهرانم را شنیدم که با چه عجز و لابه‌ای فریاد می‌زدند: «بی‌مادر شدیم، یتیم شدیم!» دلم فرو ریخت... انگار از درون تهی شدم! انتصار بی‌جان روی زمین افتاده بود و عمه زهرا درحالی که سرش را به دامن گرفته بود، با دست توی سر و صورت خودش می‌زد.

اسرای این زندان مدتی قبل با مادرم اُنس گرفته بودند و با شنیدن این خبر شوکه شدند. از طرفی نسبت به مادرم احساس دین می‌کردند و همگی از جا بلند شدند و به رسم عرب‌ها

دور خواهرانم حلقه زدند و به سر و صورت خود لطم می‌زدند و عزاداری می‌کردند و می‌گفتند: «حیف، اُم‌علی پر پر شدا!» ترسیده بودم و کسی حواسش به من نبود. ولوله‌ای به پا شده بود و به هر طرف که سرم را می‌چرخاندم، گویی ماتم سرا شده بود. صدای شیون و زاری زنان، زندان را به هم ریخته بود. نگاهم به سرهنگ زندان افتاد که همچنان سرش پایین بود و بی‌صدا گریه می‌کرد، اما شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزید. شاید به خاطر امیدهایی که در دل ما کاشته بود تا ما را در اسارت سرزنده نگه دارد، اما دریغ و افسوس که تکرار تلخ زندگی بدون مادر، نویدی جز دل‌مردگی و یأس و حسرت برای ما نداشت. نمی‌دانم چقدر گذشت، که طاقت نیاورد و سوار ماشین شد و رفت.

همچنان تکیه به دیوار کرده و سر جا خشکم زده بود. نگاهم خیره به زن‌ها بود که از خود بی‌خود شده بودند و آشفته خودشان را می‌زدند. هزار جور سؤال بی‌جواب به سراغم آمد که: «یعنی مامان مُرده؟! پس اینکه می‌گفت از خدا شهادت می‌خوام با مردنش چه فرقی داشت؟ کسی که بمیره چی می‌شه؟ بی‌بی‌مرد! جدوُ مرد! وقتی مردن، چیکارشون کردن؟»

قبر را کندند و زیر خاک گذاشتند و رویش خاک ریختند. به بزرگ‌ترها گفتم: «چرا

۱. لطم به معنای زدن با کف دست بر صورت بدون ایجاد خراش و جراحت است! گرچه برخی از لغت‌شناسان در معنای آن، فقط زدن بر صورت را مطرح کرده و گفته‌اند: «للطم: الضرب علی الوجه بیاطن الراحه» یعنی لطم عبارت از زدن با کف دست بر صورت است، ولی از دقت در کلمات دیگر لغت‌شناسان و موارد کاربرد این واژه، به دست می‌آید که صورت خصوصیتی ندارد، بلکه زدن با کف دست بر هر جای بدن لطم است. چنان‌که بسیاری از لغت‌شناسان «صفحات الجسم» را نیز به معنای لطم افزوده‌اند. همان‌طور که در روایت جابر از امام باقر(ع) لطم منحصر به صورت نشده، بلکه صدر نیز بدان اضافه شده و به عنوان «لطم الوجه و الصدر» مطرح شده است. بنابراین، معنای لطم زدن با کف دست بر سر، صورت، سینه و دیگر اعضای بدن است.

۱. اصل این سنت به ویژه در میان عرب‌ها رواج داشته است. آنها به هنگام وارد شدن مصیبت، دست‌ها را به صورت ضربدری - به گونه‌ای که کف دست‌ها به طرف صورت باشد - روی هم قرار داده و به نشانه عزا به سینه می‌زدند (کاری که هم اکنون نیز در میان زنان عرب بسیار رواج دارد). سینه‌زنی به مرور زمان به صورت موجود درآمد که با انتخاب نوحه - های سنگین حرکات دست بر سینه می‌خورد. این گونه نوحه‌گری ابتدا به صورت فردی بوده، اما با مرور زمان به شکل گروهی و دستجات سوگواری درآمد است.

اینجوری می کنن! الان زیر خاک خفه می شه.» گفتن: «نه دیگه! جسمشون اینجاس، روحشون رفته پیش خدا!» به یاد دارم که گاهی از مادرم می پرسیدم: «چرا جدو و بی بی میان پیش ما؟ بی بی کجا رفته؟!» می گفت: «زینب جون! کسی که بمیره، دیگه برنمی گرده. جسمش رو می زارن توی قبر و روحش می ره پیش خدا. دیگه نمی تونه برگرده تو دنیا. منتظر بی بی و جدو نباش، اونا دیگه هیچ وقت میان پیش ما.» یعنی مامان هم اینجوری شده؟ مامان مرده! یعنی مامان دیگه برنمی گرده؟ یعنی من دیگه نمی تونم رُخ ماه مامانمو ببینم؟»

همه این سؤال و جواب ها در ذهنم تداعی شده بود و جواب روشنی برای خودم نداشتم. تصور یک دختر بچه پنج شش ساله از مرگ مادرش قابل تحمل نیست، چه رسد به باورش! احساس می کردم ضربان قلبم کند و بدنم سُست و کِرخت شده. یک آن پاهایم شل شد و افتادم روی زمین! قلبم تیر می کشید، که یکباره نفسم بند آمد. متوجه گذشت زمان نشدم، ولی وقتی به خودم که آمدم، داخل زندان کنار بقیه بودم. انگار با دیدن من داغ دلشان تازه شده بود. دست به سر و صورتم می کشیدند و مویه کنان می گفتند: «زینب یتیم شدی... زینب بی مادر شدی! زینب تازه مصیبت تو شروع شده.»

تا آن روز سردرگم و بلا تکلیف اما امیدوار بودیم، تا اینکه بالاخره آب پاکی را روی دست ما ریختند و به فاصله دو ماه از آخرین دیدار، خبر شهادت مادر را شنیدیم. از آن روز به بعد دیگر برایمان فرقی نمی کرد که چه چیزی در انتظار ما است. تا چند شب کابوس می دیدم و از خواب با ترس و لرز می پریدم و جیغ می زدم. هر چند حال و روز خواهرانم هم بهتر از من نبود و رنگ رخسارشان حاکی از سوز دلشان بود، خویشتن داری می کردند و مدام با ذکر و مناجات خود را تسلا و تسکین می دادند. سخت تر اینکه، بیش از این اجازه عزاداری نداشتم و باید هر چه زودتر بساط حزن و عزاداری را جمع می کردیم تا به گوش جاسوس ها و بالادستی ها نرسد، که اگر رؤسای عراق می فهمیدند ما کارشکنی کرده و قانون زندان را زیر پا گذاشته ایم، دوباره بازجویی ها از سر گرفته می شد. آن روز هم خدا

با ما یار بود و ستون پنجم حزب بعث و معاونش در زندان شیفت نداشتند. شاید هم خودش آنها را ترخیص کرده بود تا از این قضیه بویی نبرند. نمی دانم؛ فقط خوب به خاطر دارم که آن روز هیچ کدام سر شیفت نبودند. از جانب سربازهای این زندان تا حدودی خیالمان راحت بود؛ چون اکثرشان روستایی بودند و رحم و مروت بیشتری داشتند و مورد اعتماد و امین رئیس زندان بودند.

بعد از یکی دو روز خانواده کریم خنفور و ام ناصر برای ما لباس مشکی و مقداری غذا و میوه و کله خیرات آوردند و سرسلامتی و تسلیت گفتند. گویا مسئول زندان با آنها تماس گرفته و خبر شهادت مادرم را اطلاع داده بود. بچه بودم و این روزها بیشتر از همیشه بهانه گیر شده بودم، که دلالت همراه خانواده اش برای ملاقات آمد و بهترین عروسک خودش را برایم آورد. عروسکی فانتزی با موهای بلوند و فر بود، که چشمان رنگی اش با هر تکانی باز و بسته می شد و پیراهن سبز گیور پُر از چین آن، با نخ زری دوز طلائی و نقره ای گلدوزی شده بود. دو سه تا حیوان پلاستیکی دیگر هم داشتم که بچه های دور و برم زودتر از خودم صاحبش شده بودند و مدام با آنها بازی می کردند. هرچند این عروسک به پای اسباب بازی های خارجی خودم نمی رسید، حتی در اولین نگاه نیز برایم خوشایند نبود و با او غریبی می کردم، ولی خیلی زود به وجودش انس گرفتم و به آن وابسته شدم. برایش رسم مادری را به جا می آوردم و تر و خشکش می کردم. شب که می شد، روی پاهایم خوابش می کردم و لالایی برایش می خواندم و گاهی هم با هم چرخ می زدیم و می رقصیدیم و گاهی روسری روی سرش می انداختم و او را شریک خاله بازی هایم می کردم و آنچه از مهر مادری در انتظارش بودم، نثار او می کردم. ام ناصر یک دسداسه مشکی و ساده برایم دوخته بود که کاملاً اندازه قد و قواره ام بود و لبه آستین هایش کِش داشت. معمولاً دوخت لباس های ما دسترنج خواهرم انتصار بود، اما اغلب لباس هایمان را از سوریه خرید می کردیم. گاهی هم سفارش می دادیم و یکی از

اقوام به نام ابوعلی از کویت می‌خرید و می‌فرستاد؛^۱ چون کیفیت جنس و گلدوزی پارچه‌های سوریه و کویت به مراتب خیلی بهتر و لطیف‌تر از اجناس عراق بود. خوب به خاطر دارم که لبه یقه و آستین‌های یکی از لباس‌هایم لانه زنبوری گلدوزی شده بود و من خیلی این مدل را دوست داشتم، ولی حزب بعث پس از دستگیری ما، تمامی رخت و لباس و طلا و اسباب و وسایلمان را به همراه دیگر اموال پدرم مصادره کرد و دستمان از دار دنیا خالی شد.

در این مدت مادر رئیس زندان از بصره برای دیدن پسرش به زندان خان‌النص می‌آید و آن درجه‌دار هم بعد از دید و بازدید، او را به داخل زندان زنان می‌آورد و می‌گوید: «با این دختران داغ‌دیده همدردی کن!» گویا ساعتی کنار ما بوده و از خواهرانم و عمه زهرا دلجویی کرده و با عذرخواهی و طلب حلالیت گفته: «پسر من مأموره و معذور... مجبوره و راهی برایش نمونده. آهی نکشید و خدایی نکرده نفرینش نکنید!» حتی برای اینکه حال و هوای ما عوض شود و از لاک خود بیرون بیایم، با ما مزاح و شوخی می‌کرد، اما داغ مادر مرهم نداشت!

از رئیس زندان خواهش کردیم خبر شهادت مادرم را به پدرم و علی و عبدالله برساند. او هم به بهانه بازجویی به آن زندان رفته و این خبر را حضوری به آنها داده بود. گویا پدرم خیلی غصه‌دار شده و باور نمی‌کرده همسرش را از دست داده است. عبدالله بعد از شنیدن خبر شهادت مادر چنان خودش را به در و دیوار زندان می‌زده که می‌گفتند اگر جلودارش نمی‌شدیم، بلایی سر خودش می‌آورد، اما به حرمت ریش سفید پدرم و وساطت او دست و پایش را گرفته بودند تا بعضی‌ها دوباره دردسر جدیدی درست نکنند.

معمولاً کسی را که حزب بعث می‌کشت، جسدش سر به نیست می‌شد تا ردی از جنایت آنها به جا نماند. در کمال تأسف جسد اغلب شهدا در بیابان‌ها و مناطقی چال می‌شد که

۱. ابوعلی از دوستان برادر علی بود. علی در دوران اسارت ناچار بود به دلیل محدودیت‌های رژیم بعث عراق نامه‌هایش را برای او بفرستد تا اینکه از جانب او برای ما به ایران پست شود.

فقط خودشان از آن به طور سرّی اطلاع داشتند؛ بدون کفن و دفن و غسل و تطهیری! فقط چاله‌ای می‌کنند و اجساد شهدا را در آن خاک می‌کردند. این اطلاعات را رئیس زندان خان‌النص به برادرانم داده و گفته بود: «اگر بفهمند این اطلاعات رو به اسرا دادم، نه فقط خودم که تمام قوم و خویشم رو تیربارون می‌کنند. پس حواستون باشه در هر شرایطی لام تا کام حرفی نزنید!»

علی و عبدالله هم به او اصرار و التماس کرده بودند که به هر قیمتی جسد مادر را از چنگ بعضی‌ها درآورد تا از طریق یکی از آشنایان و امین خانواده خودمان تدفین شود. همه خانواده برای گرفتن پیکر مادرم به تکاپو افتاده و حاضر بودند در قبال این کار هر نرخی که معین شود، پول یا پاداش بدهند! پدرم به آن درجه‌دار گفته بود: «هر جور شده، باید جسد ناموسم رو از دست این از خدا بی‌خبر بگیرم! باید کسی از بین خودمون دفنش کنه، تا خیالم راحت باشه که خوب غسل و کفن شده و با احترام به خاک سپرده شده».

آن درجه‌دار پیشنهاد داده بود که این کار را فردی رابط انجام دهد، تا پای خودش گیر نباشد. اگر پای خودش به این ماجرا باز می‌شد، بدون شک لو می‌رفت و خودش و خانواده‌اش بی‌چون و چرا کشته می‌شدند. به همین خاطر این کار به دو نفر بعضی سپرده شد که راننده آمبولانس و مسئول جابه‌جایی اجساد شهدای سیاسی بودند. در نهایت، قرار شد پول هنگفت و چشمگیری از طریق واسطه به رانندگان آمبولانس داده شود و این دو نفر جنازه را از مبدأ تحویل بگیرند و پس از تدفین پیکر مادرم در وادی السلام قائله را ختم کنند. بعد هم مابقی مبلغ پس از خاکسپاری در وادی السلام، تسویه شود.

خانواده کریم خنفور و ابوناصر واقعاً از خوبان روزگار و امین جان و مال ما بودند و بارها جان خود را به خطر انداخته بودند. آنها طبق قرار قبلی سر ظهر و در اوج گرما و خلوتی کوی و برزن در وادی السلام منتظر آمبولانس بودند. به محض تحویل پیکر، بدون معطلی به غسل‌خانه می‌روند تا مادرم را غسل و کفن کنند و سریع‌تر به خاک سپرده شود. اینجا بود که ما از راه رسیدیم و انتصار دوید به سمت غسل‌خانه! چند

دقیقه‌ای نگذشته بود که با دیدن جراحات‌های بدن مادرم بی‌هوش روی زمین افتاد و او را از کنار پیکر مادرم دور کردند. گویا روی قلب مادرم و یکی از دستانش جای تزریق کاملاً مشخص بوده؛ تزریق آمپول سمّی که اطراف قلب و تا پشت کتف چپش را سیاه و کبود کرده بود. نمی‌دانم به او چه گذشته بود و با او چه کرده بودند که بعدها انتصار می‌گفت: «نشناختمش! همه موهای سفید و بدنش چروکیده شده بود. خدا از سر تقصیراتشون نگذره! ردّ غل و زنجیر روی دست و پاهاش مونده بود».

زن غسله کاملاً غریبه بوده و از ماجرای اسارت تا شهادت مادرم هیچ اطلاعی نداشته. وقتی بدن کبود مادرم و جراحات‌ها و زخم‌های روی تنش را دیده بود، به دو نفر همراهش یعنی اُم‌ناصر و همسر کریم‌خنفور شک کرده بود و مثل اسفند روی آتش با خودخوری از جا بلند شده و شروع کرده به بد و بیراه گفتن به این دو نفر که: «این زن رو غریب گیر آوردید؟ بی‌کس گیر آوردید؟ با ناموس مردم چه کار کردین؟ چه بلایی سر این مادر جوون آوردید که هنوز جای غل و زنجیر و دستبند به دست و پاهاش پیداست؟» نمی‌دانم چطور به او تفهیم کرده بودند که کار آنها نبوده؛ چون قرار نبود کسی جز خودشان از این ماجرا بویی ببرد، ولی طبق گفته آنها این زن غسل مادرم را با عزت و احترام غسل و کفن کرده و دست آخر هم به اُم‌ناصر گفته بود: «این زن شهید شده! این زن رو کشتن! مرگِ خدایی نداشته... اینی که من دارم می‌بینم، کشته شده!»

مادرم از قبل برای خود کفنی دستنویس به ادعیه و اذکار بارنگ زعفران خریده بود و در عتبات از نجف و کربلا و کاظمین تا سوریه متبرک کرده و به همراه تربت اصل سیدالشهدا علیه السلام و آب زمزم برای خودش کنار گذاشته بود؛ کفنی که بعدها قسمت ننه دای شد. خانواده کریم‌خنفور هم بی‌خبر از همه جا و بنا به اضطرار برای خلعت آخرت مادرم کفن دیگری خریده بودند تا خاکسپاری هرچه سریع‌تر انجام شود. تا اینکه بالاخره غریبانه و مظلومانه به خاک سپرده شد!

این برای ما مثل یک معجزه بود؛ شدنی نبود که کسی بتواند پیکر شهدا را از چنگ

حزب بعث در آورد، اما به خواست خدا این مهم انجام شد. مهم‌تر اینکه با هماهنگی رئیس زندان و به بهانه انتقال برای بازجویی، ما چهار تا دختر او پدرم به اتفاق علی توانستیم در مراسم تدفین مادرم در مدت زمان خیلی کوتاهی حاضر شویم. آن روز دختران حاج کریم خنفور مرا مشغول کرده بودند و مدام حواسم را پرت می‌کردند و اجازه نمی‌دادند جلو بروم. تنها تصویری که از آن روز خوب به خاطر دارم، تشییع کوتاه مادرم از غسلخانه تا سر مزار بود، که پیکر مادرم روی دستان پدرم و علی روانه خانه آخرت می‌شد. هوایی شده بودیم و دل‌کندن از مادر برایمان سخت بود، اما فرصتی برای ماندن نبود و باید با همان جیب‌ها سریع به زندان برمی‌گشتیم.

طبق قول و قراری که گذاشته شده بود، مابقی مبلغ پس از خاکسپاری به آن دو نفر راننده آمبولانس داده شد. البته آنها تا دقایق آخر تدفین بالای سر مادرم حاضر بودند تا مطمئن شوند میت به خاک سپرده شده و از آن جسد سوءاستفاده سیاسی نشده و دردسری برایشان درست نمی‌شود. خانواده‌ام ناصر و کریم خنفور هم بعد از مراسم خاکسپاری مادرم سریع وادی‌السلام را ترک کرده و در خانه غذایی به عنوان خیرات تهیه و تدارک دیده بودند و مراسم عزاداری مختصری برگزار کردند.

هنوز هم نمی‌دانیم قبرش کجاست؟! لابد نباید که بدانیم، همان‌طور که خودش خواسته بود! پس از سقوط صدام بارها و بارها به دفتر وادی‌السلام رفتیم و از نشانی و حدود قبرش پرس و جو کردیم، اما هیچ نشانی از مزار او به جا نمانده بود. کریم خنفور و همسرش قبل از سقوط صدام فوت کردند، ولی بنابه قول فرزندانشان قبر مادرم حوالی مقبره ترک‌های طوز خرماتو^۱ و آرامگاه حضرت هود و صالح علیهم‌السلام است؛ فضای

۱. به جز عمه زهرا

۲. طوز خورماتو (به کردی: Xurmatû خورماتوو)، (به عربی: طوز خورماتو) شهری در ۸۸ کیلومتری جنوب کرکوک در شمال عراق و مرکز شهرستان دوز خورماتو در استان صلاح‌الدین است. جمعیت این شهر ۱۱۹۰۰۲ نفر در سال ۲۰۱۲ بود. ساکنان این شهر متشکل از کردها، ترکمانان و اعرابی هستند که در زمان صدام در خلال پروژه عرب‌سازی به این مناطق مهاجرت کردند.

بزرگی که وجب به وجب آن را شاید صد مرتبه با هزار امید و ارسی کردیم و نشانی از او پیدا نکردیم. اگرچه شهدا در همیشه تاریخ خوشنام‌اند و نه گمنام. قبر مادرم اصلاً نشانی نداشته، فقط تلی از خاک بوده و بس! که مبادا بنابه فشارهای سیاسی حرمتش را بشکنند و به مزارش جسارتی کنند. سال‌ها بعد از جنگ تحمیلی، صدام تصمیم می‌گیرد که در مسیر وادی‌السلام خیابان‌هایی احداث کند، که با مخالفت سرسختانه مردم و خانواده اموات روبه‌رو می‌شود؛ چون با عملی شدن این پروژه، قبور بسیاری از اموات پوشیده می‌شد و یا از بین می‌رفت و از آن پس حتی یادبود و سنگ مزاری از ایشان باقی نمی‌ماند. صدام هم بدون هیچ‌گونه توجهی به اعتراض و التماس مردم، کار خود را پیش برد. از قضا محل دفن مادرم در مسیر همان خیابان بوده است. هرچه از خدا خواسته بود، عطایش کرد! رزق شهادت دعای همیشگی‌اش بود، آن هم قبل از شهادت اولاد، طوری که می‌گفت: «من دل ندارم شاهد شهادت اولادم باشم؛ چون مادر هستم و شاید طاقت صبر بر داغ اولاد را نداشته باشم!» دوست داشت تا آخر عمر زیر سایه مولا امیرمؤمنان علیه‌السلام و در همین دیار زندگی کند و به خاک سپرده شود، اما گمنام و بدون هیچ نشانی! می‌گفت: «فردای قیامت از حضرت زهرا علیها‌السلام خجالت می‌کشم که از من نام و نشانی باقی بمونه!»

کسکاجم بر رخ ماه شاتقاده؟!

سر بر خاک قدمت دارم و مسم ایا



فصل فاصله‌ها

شب بود که آمدند بالای سرمان و گفتند: «امشب وسایلتون رو جمع و جور کنید! فردا صبح علی‌الطولوع باید جابه‌جا بشین.. هر بار در این جابه‌جایی‌ها گوشت تنمان آب می‌شد. ترس از آینده‌ای نامعلوم و جدا شدن از یکدیگر کابوسی بود که بعد از شهادت مادرم بیش از پیش به سراغ تک‌تک ما می‌آمد. چندین زندان را پشت سر گذاشته بودیم و جرمان سبک‌تر شده بود، اما کار بعضی‌ها حساب و کتاب و منطق خاصی نداشت و کسی سر از کارشان در نمی‌آورد. رئیس زندان خان‌النص هم در جریان کامل برنامه اسرا نبود و فقط از رؤسای خود دستور گرفته بود که ما را جمع کند و فردای آن روز به مقر اصلی تحویل دهد.

بعد از چهار ماه اسارت در زندان خان‌النص ما را به زندانی در یک مزرعه بردند تا خانواده‌ها با هم وداع کنند. این زندان دو سوله خیلی بزرگ داشت که زن و بچه‌ها را داخل آن ریختند و درب را به روی ما بستند. آن شش خانواده‌ای که در زندان خان‌النص همراه ما اسیر بودند، همگی اینجا حضور داشتند. جمعیت بیش از تصور ممکن بود و از تمام زندان‌های دیگر هم زن و بچه‌ها و مردهایشان را برای وداع دور هم جمع کرده بودند. حدود ۴ یا ۵ ساعت منتظر بودیم تا اسرای زن و خانواده‌ها تکمیل شدند.

داخل سوله چشم به راه بودیم تا اسرای مرد از راه برسند و به ما ملحق شوند. مدام از پشت میله‌ها به بیرون سرک می کشیدم و برمی گشتم سمت عمه زهرا و خواهرانم، که گوشه‌ای کز کرده بودند و نگاهشان به سمت محوطه ورودی اسرا بود. بیچاره زن و بچه‌ها! چشم به راه بودند و دل آشوب. کس و کاری نداشتند و امید بسته بودند، بلکه سایه سرشان برگردد، اما دریغ که روز وداع و عمری حسرت در پیش بود. بعضی‌ها مثل جناب میرغضب هر کدام به فاصله دو متر از یکدیگر پشت نرده‌ها ایستاده بودند و محکم باتوم را به در و دیوار می کوبیدند تا وحشت به دل زن و بچه‌ها بیفتد و از پشت نرده‌ها متفرق شوند. حوالی اذان ظهر بود که اسرای مرد از راه رسیدند؛ اسرای که هیچ کدام را در این مدت ندیده بودم و بیشتر آنها جوان بودند. دست آخر قرار شد خانواده‌ها به نوبت و خیلی کوتاه با همدیگر وداع کنند. شاید سر جمع ده دقیقه یا کمتر طول کشید!

تا حوالی غروب آنجا بودیم. البته نه در کنار هم، بلکه مقابل هم و با فاصله از پشت نرده‌ها. مأموران بعضی به ترتیب اسرا را صدا می زدند و خانواده‌ها از بین انبوه جمعیت خودشان را به پشت میله‌ها می رساندند. اسرا نمی توانستند کنار هم بنشینند و یک دل سیر درد دل کنند، فقط از پشت نرده‌ها دست‌های همدیگر را گرفته بودند و با حسرت به یکدیگر نگاه می کردند. شش دانگ حواس مأموران بعضی به اسرا بود که مبادا حرف و حدیث و اخباری رد و بدل نشود. قرار بود زن و بچه‌ها و پیرمردها مدتی در زندان عامه بغداد سر کنند، تا دولت عراق تمامی رانده‌شدگان را در یک کاروان از مرز ایمنی به سمت ایران بفرستد، اما از پسر بچه‌های سیزده ساله تا مردان زیر پنجاه سال و سر پا - که قوای جنگیدن داشتند - به عنوان اسیر همچنان بلا تکلیف در بند حزب بعث ماندگار شدند، تا به عنوان اسیر جنگی گروگان گرفته شوند و یا در لباس سرباز رژیم بعث مقابل ایرانی‌ها بجنگند.

پشت نرده‌ها چشم دوخته بودم به ماشین‌هایی که وارد محوطه می شدند، تا شاید پدرم و علی و عبدالله را بینم. همین که از ماشین پیاده شدند، چشمانم به قد و قامتشان روشن

شد. برگشتم و با ذوق و شوق به انتصار گفتم: «رسیدند، هر سه تاشون هستند. خداروشکر سالمندا!» دلگرم شدیم و فکر و خیال دست از سرمان برداشت و بالاخره یک نفس راحت کشیدیم. تا اینکه نوبت ملاقات به ما رسید. ته دلم غنج می‌رفت، اما کوتاه نیامدم و بُق کرده و به حالت قهر گوشه‌ای ایستاده بودم و به تلافی روزهایی که بی‌مادری را در نبودشان سپری کرده بودم، چپ‌چپ نگاهشان می‌کردم. این پا و آن پا می‌کردم که به سمتشان بروم. از دور بابا و علی و عبدالله دست تکان می‌دادند و مرا صدا می‌زدند، ولی من جلو نمی‌رفتم. پشت چشم نازک کرده بودم و توی دلم خودخوری می‌کردم که تا الان کجا بودید؟! و هزار و یک جور توقع و بهانه‌تراشی... آن هم در اسارت!

بالاخره پاهایم در مقابل قربان‌صدقه‌های علی شُل شد و دلم طاقت نیاورد که بیش از این با چشمانش التماس کند. رفتم جلو و میله‌ها را با دستانم گرفتم. زُل زده بودم و فقط نگاهش می‌کردم. رنگ و رویش پریده و زیر چشمانش گود شده بود. گرمی صدایش نه مثل همیشه، اما شوق در چشمانش بیشتر از همیشه بود. نمی‌دانم آن روز اشک چشمان علی از سر شور و شوق بود، یا غصه آخرین وداع، اما نگاهش از همیشه گیرا تر بود. اینجا بود که روی زانوهایش نشست و دستانش را دور سر من گرفت و پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت و آرام گفت: «یادته مامان همیشه قصه اسارت حضرت زینب علیها السلام رو برات می‌گفت؟ حضرت زینب علیها السلام رو که می‌شناسی؟! اگه جایی کم آوردی، از خدای زینب علیها السلام بخواه که از صبرش به تو بده!» وسط آن همه تلاطم، کلامش به دلم نشست! این آخرین حرف‌های برادرانه علی با من بود.^۱

همین‌طور که مات و مبهوت حرف‌های علی بودم، عبدالله آمد جلو و موهایم را کشید و گفت: «هان زینب! خرم گیساتو چه کردی؟! یاد شپش‌ها و تب و عفونت و پاشویه‌های

۱. نه فقط آن روزها، که حالا با گذشت سال‌های سال، هنوز هم طنین صدای علی تسلائی دلم در تنگنای سخت زندگی است.

مادرم و تاول‌های چرکین سرم افتادم و بغضم ترکید. دست انداخت به موهای کوتاهم و به خیال اینکه به خاطر موهایم اشکم را در آورده، شروع کرد به دلجویی که: «غصه شو نخوری زینب! دوباره موهاش بلند می‌شه. خوشحال باش دختر! داری میری ایران. یادته چقدر دوست داشتی دایی‌ها مونو ببینی؟ بچه‌هاشونو ببینی؟ تازه دایی دختر هم سن و سال تو داره، میری باهاش حسابی بازی می‌کنی.» آن روز به قول خواهرانم نحس شده بودم و اخلاق نداشتم. اخم کردم و گفتم: «نمی‌خوام برم... من از ایران بدم میاد!» هر دو دستم را محکم‌تر گرفت و گفت: «نه زینب! ایران بهشته... وطن آبا و اجدادی ماست. این روز آخری این قدر کام ما رو تلخ نکن! بخند خیال ما رو راحت کن دیگه».

آن روز درکی از وداع یا آخرین خداحافظی نداشتم و حالا پس از گذشت سال‌ها فراق برای تک‌تک ثانیه‌هایش افسوس می‌خورم، که چرا آن روز این قدر بدعق شده بودم و بداخلاقی می‌کردم! چرا فرصت را غنیمت نشمردم و یک دل سیر سر تا پای علی و عبدالله را تماشا نکردم؟ بیچاره علی و عبدالله! هر چقدر سعی می‌کردند دل مرا به دست آوردند، من با قهر و دلخوری جواب آنها را می‌دادم. پدرم به خاطر نقص بینایی و سوی کم‌چشمانش با ما همراه شد، اما علی و عبدالله همچنان در بند اسارت ماندند.

با دیدن علی و عبدالله انگار داغ دل همه ما تازه شده بود. هنوز رخت عزا به تن داشتیم و مصیبت مادر بر دل سنگینی می‌کرد، که دل مشغولی اسارت علی و عبدالله و ادامه مسیری نامعلوم بدون آنها به کلاف سردرگم تقدیر ما اضافه شده بود. همیشه پشت و پناه ما بودند؛ نه فقط در اسارت، همه‌جا! هیچ وقت اجازه نمی‌دادند کم و کاستی احساس کنیم. غصه می‌خوردیم که حالا دیگر نه مادری داریم که تسکین و تسلای خاطرمان باشد و نه برادرانی که هوادار ناموس خود باشند. هر چند پدرم سایه سرمان بود، همچون گذشته رمقی نداشتم و شهادت مادرم بیش از پیش خمود و محزون و دل‌مردده‌اش کرده بود. خیلی کم حرف شده بود و حتی سر پا ایستادن هم برایش سخت شده بود. ترجیح می‌دادیم یا همه ما را

باهم بکشند یا همگی با هم آزاد شویم، اما تقدیر جور دیگری رقم خورده بود. دو سه ساعتی این وداع به طول انجامید، تا اینکه بعضی‌ها حلاوت این ملاقات را برایمان زهر کردند و با بی‌رحمی تمام به جان اسرا افتادند و آنها را از خانواده‌هایشان جدا نمودند و همگی را دسته‌دسته سوار کامیون‌ها کردند. صدای گریه و زاری بلند شده بود، زن‌ها التماس می‌کردند و می‌گفتند: «ما با این بچه‌های قدونیم‌قد بدون مرد چه کنیم؟! به ما زن‌های بی‌سرپرست رحم کنید! حاشا به غیرتتون! این بچه‌های طفل معصوم، این شیرخواره‌ها که با شما دشمنی ندارند»، اما فایده‌ای نداشت. درمانده بودند و راه چاره‌ای نداشتند. فضای غم‌باری بود که سنگینی گذشت لحظاته‌ش را با قلم‌فرسایی نمی‌توان توصیف کرد.

کار از اصرار و التماس و تمنا به فحش و ناسزا رسید. با سوز دل، صدام را لعنت می‌کردند که چرا جوان‌های ما را به اسارت می‌برید. دست آخر هم بعضی‌ها کفرشان درآمد و با توپ و تشر گفتند: «خفه شید! بیخود کولیگری درنیارید! اینا رو بفرستیم که بیان توی ایران رو در روی ما بچنگند؟! وقتی دیدند سر و صدای زن‌ها تمامی ندارد، به خانواده‌ها وعده دادند که بعد از اتمام جنگ، مردان شما را به عنوان اسیر جنگی با اسرای خودمان در ایران جابه‌جا می‌کنیم.

پسریچه ۱۳ ساله‌ای در آن جمع بود که مثل علی و عبدالله بازداشت و به عنوان اسیر در زندان ماندگار شد. پدرش از پیروان سید محمد باقر صدر بود که به جرم هم‌صدا شدن با انقلاب اسلامی در ایران به شهادت رسیده بود. این خانواده اصلتشان عراقی بود و کسی را در ایران نداشتند، با این حال قرار بود این زن با بچه‌های قد و نیم‌قد خود به جرم خیانت به کشورش، از عراق رانده شود، درست مثل ما. با چنگ و دندان به پسرش زیر عبا پناه داده بود و به مأموران بعضی التماس می‌کرد که گناه شوهرم را به پای این بچه نگذارید! اما کو گوش شنوا!

دل همه اسرا از دیدن آنها خون شده بود و کاری از دست هیچ‌کس بر نمی‌آمد. این

پسریچه خودش را روی زمین می کشاند و مادرش را با اضطراب و التماس صدا می زد. مأموران سنگدل بعضی هم یقه او را گرفته بودند و با خفت و خواری او را به سمت ماشین می کشیدند. هر قدم که دورتر می شد، صدای مادرش حزین تر می شد، تا اینکه امیدش کنده شد و بی حال روی زمین افتاد. اسرا با دیدن این صحنه مصیبت های خودشان را فراموش کرده و برای غربت و مظلومیت این مادر اشک می ریختند؛ مادری که در مقابل دشمن و تمناهای فرزندش سلاحی جز اصرار و التماس نداشت. یکی از بعضی ها از بی تابی این مادر و فرزند دلش به رحم آمد و گفت: «این قانونه! مجبوریم بچه های بالای ۱۳ سال را نگه داریم. شاید از اسرای ایرانی انتقام بگیریم، ولی این بچه رو اذیت نمی کنیم.» می خواست مادرش آرام بگیرد، ولی خُب مادر چطور می تواند اسارت جگر گوشه اش را ببیند و آرام بگیرد! طبق قانون رژیم بعث باید پسریچه های ۱۳ سال به بالا اسیر می شدند، حتی اگر مهارت و قوای جنگیدن نداشتند.^۱

بعد از مدتی خبر رسید که دایی این پسریچه به محض شنیدن خبر اسارت خواهرزاده اش، از خانواده خود رضایت گرفته و خودش را به بعضی ها معرفی کرده و گفته: «این بچه تنها تو زندان دق می کنه! باید من کنارش باشم، حتی به قیمت جونم!» این گونه بود که هفت سال تمام اسارت را به جان خرید تا جنگ تمام و قطع نامه صادر شد. شاید خوش بین تر از آن بود که باور کند این همراهی نه فقط به قیمت جان او، که

۱. رژیم بعث عراق بی رحمانه به جان خانواده اسرا افتاده بود و به هیچ کس رحم نمی کرد. تعدادی از خانم ها باردار بودند. با این حال، همسرانشان را به اسارت بردند. خانمی در بین ما بود که سه سال از ازدواجش گذشته بود و یک دختر دوساله داشت و فرزند دومش را باردار بود. این زن سه ماه بعد از اینکه وارد ایران شد، دختر دومش را به دنیا آورد اما در نبود پدرش! فرزندی که هیچ وقت وجود پدرش را درک نکرد.

جنایت های صدام حسین قابل شمارش نیست. برای مثال، می توان به روستایی به نام مسیب در آن زمان اشاره کرد که بیشتر ساکنان این روستا از پیروان شهید سید محمدباقر صدر بوده و همگام با انقلاب اسلامی در ایران فعالیت می کردند. گویا بعضی ها در دوران جنگ اطراف این روستا چندین گودال عمیق با بلدوزر کنده بودند و تمامی ساکنان را داخل گودالی انداخته و روی آنها خوراها خاک می ریختند و همه را زنده به گور می کنند. عده ای از اهالی روستا که برای زیارت یا خرید به شهر رفته بودند، بعد از بازگشت به روستا سراغ خانواده های خود را می گیرند، بعضی ها هم به آنها می گویند: «تا شما رو هم پیش اونا نفرستادیم، جور و پلاستون رو جمع کنید و زودتر از اینجا برین!» این بندگان خدا هم از ترس جان خود به شهر برمی گردند. بعد از سقوط صدام اهالی روستا برمی گردند و می گویند ما می دانیم زن و بچه ما را کشتند! باید بگردیم و اجساد آنها را پیدا کنیم. وقتی اطراف ده را اواربرداری می کنند، با صحنه های دلخراشی از پیکر مردمان روستا مواجه می شوند که زنده به گور شده اند و در بی رحمانه ترین حالت ممکن جان به جان آفرین تسلیم کردند. همچون زنی زنبیل به دست که بچهای را به آغوش کشیده و جان داده! یا پیرمردی که دستان خشکیده و رنجورش در دستان پسریچه ای در دل خاک به امانت باقی مانده!

هردوی آنها تمام می‌شود. نمی‌دانم، اما حزب بعث پس از صدور قطع‌نامه، هیچ‌یک از این اسرا را مبادله نکرد و خانواده‌ها در تمام این سال‌ها چشم‌به‌راه و دل‌خوش به یک وعده، جان‌به‌سر شدند. بدون شک، این پسر ۱۳ ساله هم مثل تمامی اسرای دیگر سرنوشتی جز شهادت نداشته است.

غروب بود که از آن مزرعه به زندان بغداد منتقل شدیم. ساختمان این زندان در اصل ورزشگاهی بسیار قدیمی و متروکه با زمین خاکی بود که دورتادور آن ایوان ساخته شده بود. گویا این ورزشگاه برای نوجوانان بوده که آنجا فوتبال بازی می‌کردند. طولی نکشید که اسرا تقسیم شدند؛ پسر بچه‌ها و پیرمردها یک‌طرف و خانم‌ها طرف دیگر. دیوار به دیوار هم بودیم و دیوار حائل بین ما یک درب آهنی کوچک داشت. ایرانی‌ها و به قول خودشان عجم‌ها و مزدوران و خائنان به وطن را از تمام زندان‌ها اینجا جمع کرده بودند. جمعیت ما در این زندان دست کم ۱۲۰۰ نفر بود. در پیچ‌پیچ بزرگ‌ترها و رد و بدل اخبار شنیدم که می‌گفتند قبل از ما هم گروه دیگری از رانده‌شدگان اینجا اسیر بودند و شش ماه قبل به مرز ایران فرستاده شدند.

وقتی به این زندان رسیدیم، ایوان‌ها پر از جمعیت شده بود. جان بود و همگی وسط حیاط روی زمین خاکی نشستیم. سقفی بالای سرمان نداشتیم و خدا را شکر می‌کردیم که آسمان را می‌بینیم. اواسط یا اواخر مردادماه بود و بارندگی‌های شهر بغداد شروع شده بود و هوا کم‌کم رو به سرما می‌رفت و چندین مرتبه باران بارید. زمین خاکی زیر پایمان به گل نشسته بود و زیر باران خیس شدیم. مجبور بودیم پتوهای زیرانداز کثیف را روی سر خود بگیریم تا کمتر خیس شویم. هرچه لباس داشتیم به تن می‌کردیم، اما نه فقط سرما، که ضعف و سستی بدن لرز به جانمان انداخته بود. آنهایی که در ایوان‌ها جا گرفته بودند، موقع بارش باران کمی جابه‌جا شدند و به خانواده‌های بچه‌دار اشاره می‌کردند و می‌گفتند: «پاشین بیاین توی ایوان تا بارون قطع بشه!» جا برای نشستن نبود و عده‌ای زیر ایوان می‌ایستادند تا بچه‌های کوچک پناه بگیرند و سینه‌پهلوی نکنند. بقیه

۱. شهر بغداد هوای سردتری دارد و معمولاً به خاطر شرایط اقلیمی و کوهستانی بارندگی در آن زودتر از شهر نجف و کربلا شروع می‌شود.

جمیت هم وسط زمین خاکی زیر باران می ماندند تا آسمان صاف شود. انتهای ورزشگاه در یکی از ایوانها حدود ۴ یا ۶ توالت ساخته بودند که به نسبت ازدحام جمعیت، تعداد توالتها خیلی کم و همیشه شلوغ بود. وقتی می خواستیم به دستشویی برویم، باید از سر و کول دیگران بالا می رفتیم تا برسیم به توالتها. معمولاً سر صف و شست و شوی ظروف و لباس دعوا می شد، ولی دست آخر با هم کنار می آمدند. البته چندان هم امکان بشور و بساب در این زندان نبود و فقط بنابه ضرورت، لباسهای زیر را می شستند؛ چون بعضیها هر از گاهی آب را ۲۴ ساعت روی ما قطع می کردند و مادرانی که بچه شیرخواره داشتند، کاسه چه کنم در دست، درب زندان را مستأصل می زدند و التماس می کردند که: «حداقل به خاطر این بچهها به ما یه پیاله آب بدین، این بچه شیر می خواد و بی قراری می کنه».

قدیمیها می گفتند نوزاد باید به قدر اینکه یک موش دور یک الک چرخ می زند، شیر بخورد؛ یعنی پشت سر هم و بی وقفه! اما این از خدا بی خبران مروّت نداشتند و با بی رحمی می گفتند: «اینجا برای مهمونی و خوشگذرونی نیومدین... اینجا اسارتیه. ساکت باشید و بیخود سر و صدا نکنید!» اکثر مادران از حرص و جوش و استرس شیرشان خشک شده بود و مجبور بودند به بچهها شیر خشک بدهند. بمآند ماجرای خرید شیر خشک و اجناس دیگر که پولهای دولا پهنای اسرا را می گرفتند و خبری از جنس نمی شد. در بهترین حالت ممکن و تأمین شیر خشک، نمی توانستند آب لوله را بجوشانند و بسیاری از بچهها بر اثر استفاده از آب آلوده لوله مریض شدند و در زندان جان دادند.

چراغ نفتی أم ناصر هنوز همراه ما بود، ولی تهیه سوخت دردسر داشت. گاهی به سربازها چند برابر قیمت سوخت پول می دادیم تا برایمان نفت بیاورند؛ که پول را می خوردند و یک کوزه آب هم روی آن! بعد هم که دیوار حاشا بلند بود و ما در بند اسارت دستمان از همه جا کوتاه. خوب به خاطر دارم که چند تا بچه دو سه ماهه در این زندان مردند. مادر یکی از بچهها در حالی که از حرص دندانهایش را به هم فشار می داد، این طفل

معصوم را لای پارچه پیچید و روی دست گرفت و رفت سمت درب زندان و محکم به درب می‌کوبید و می‌گفت: «حداقل بیاید این بچه رو از من بگیرید و دفن کنید!» کنار ما زن جوانی نشسته بود و دختر بچه سه ماهه‌ای داشت که تازه آغون واقون کردن یاد گرفته بود و دست و پایش را تکان می‌داد و با من بازی کردنش گرفته بود. این نوزاد هم یکی دیگر از بچه‌هایی بود که در این زندان تلف شد. شرایط غم‌باری بود و در مدت سه ماه و اندی که در این زندان بودیم، خیلی از بچه‌ها به خاطر آلودگی آب یا سرما تب و لرز کردند و از دست رفتند.

جیره مختصری به عنوان غذا داشتیم که وعده صبحانه شامل یک تکه نان به همراه چای با آبی زنگ‌زده و بدمزه بود که به رسم عرب‌ها مثلاً شیرین شده بود. هر چند بیشتر شکر را نشانش داده بودند تا شیرنش کنند. وعده ناهار و شام هم بیشتر وقت‌ها سوپ و آش بود و لاغیر! از خورشت و غذاهای دیگر هم خبری نبود. آن قدر ظرف را پر نمی‌کردند که کور بگویند آمین! معمولاً سیر نمی‌شدیم و رنگ و روی همه پریده و زیر چشم‌ها کبود بود. ورودی این زندان یک لنگه درب آهنی داشت و بعضی‌ها همگی بیرون از زندان اتراق می‌کردند. یکی از بعضی‌ها مسئول پخش غذا بود و دفتری داشت که در آن تعداد افراد هر خانواده را نوشته بود و به ترتیب از پشت درب صدا می‌زد که فلانی بیا غذایت را ببر... و بزرگ خانواده می‌رفت و غذا را تحویل می‌گرفت. شستن ظرف‌ها هم با خودمان بود تا هر وعده از آن استفاده کنیم.

درگیر انگل‌های جورواجوری بودم که از زندان سرای مستأجر جسم زار و نزارم شده بودند. در زندان بغداد به خاطر آلودگی آب حال و روزم بدتر شده بود. از توالت رفتن هول و ولا داشتم و هر بار که چشمم به آنها می‌خورد، از وحشت جیغ می‌زدم. طول بعضی از این انگل‌ها بدون اغراق به بیست سانتیمتر می‌رسید! هر بار یکی از خواهرانم مرا همراهی می‌کرد تا خودم را پاک کنم و از شرشان خلاص شوم. چاره یک دختر بچه در چنین مواجهه‌ای چه می‌توانست باشد، جز اکراه و عصبانیت؟!

بیشتر وقت‌ها دل‌درد داشتم و از دارو درمان هم خبری نبود. ضعیف شده بودم و میلی به غذا نداشتم و مدام بهانه‌های علی و عبدالله و مادرم را می‌گرفتم. ترس از دست رفتنم را داشتند. آن زمان شیر خشک‌هایی با قوطی روحی بود که طعمش را خیلی دوست داشتم. خواهرانم پول زیادی به مأموران بعثی داده بودند تا برای من قوطی شیر خشک بخرند، بلکه حداقل بخورم و جان بگیرم، اما فایده‌ای نداشت. دست آخر هم این قوطی شیر خشک آن قدر ماند که تاریخ مصرفش گذشت.

نزدیک به چهار ماه در این زندان منتظر و بلا تکلیف و متروک شده بودیم؛ نه بازجویی می‌شدیم و نه شکنجه و نه سری به ما می‌زدند. حتی وقتی مریض می‌شدیم، دکتری بالای س ما نمی‌آمد که ببیند ما زنده‌ایم یا مرده! هیچ وقت از طرف صلیب سرخ به ما سرکشی نشد. متنها حکم همه ما مشخص شده بود و می‌دانستیم که دیر یا زود مسیر بعدی ما حرکت به سمت مرزهای ایران است؛ اما جنگ بود و تمام مرزهای مشترک بین ایران و عراق سخت درگیر حملات وقت و بی‌وقت و رزم روز و شب بود. رژیم بعث عراق هم به دنبال راهی بود تا خانواده‌ها را بدون دردسر به ایران بازگرداند. از طرف دیگر باید جمعیت به حد نصاب می‌رسید و تمام اسرای زندان‌های عراق را طیف‌بندی و سپس اعزام می‌کردند. جمعیت اسرا شامل اقوام ایرانی ساکن در عراق و بعضی از مردمان عراق بود که با پیروی از تفکرات سید محمد باقر صدر و امام خمینی (ره) مقابل رژیم بعث عراق قد برافراشته و به قول بعثی‌ها به عراقی‌ها و خاک خودشان خیانت کرده و پشت عجم‌ها را گرفته بودند. پس باید می‌رفتند پیش عجم‌ها! این گونه بود که همگی همراه و همنام شدیم به نام «رانده شده!»^۱

۱. «معاودین» و یا «رانده‌شدگان» ایرانیان عراق و مردمانی ایرانی‌تبار هستند که از دیرباز به عراق مهاجرت کرده‌اند. عده‌ای از آنها در زمان حکومت احمد حسن البکر به ویژه در زمان صدام حسین به جرم ایرانی بودنشان از کشور عراق اخراج شده و به معاودین (بازگشتگان) معروف شدند. ایرانیان معاود به صورت عمده ساکن شهرهای مذهبی همچون کربلا و نجف و کاظمین بودند که به دلیل هویت ایرانی آنان را مجبور به ترک خاک عراق کردند. عده‌ای از ایشان (معاودین) قبل از انقلاب اسلامی و با فشار اجتماعی کمتری به کشور بازگشته و عده‌ای (رانده‌شدگان) نیز پس از انقلاب و در بحبوحه روزهای جنگ و با تحمل مرارت‌های بسیار، بدون سرپرست و در فقدان همسران و جوانان خود به ایران بازگردانده شدند. تعداد رانده‌شدگان به صورت دقیق روشن نیست و آمار تقریبی میان ۳۵۰ تا ۶۵۰ هزار نفر برآورد می‌شود.

پنجم محرم سال ۱۳۶۰ بود که به سمت مرز ایران حرکت کردیم. شب قبل از حرکت، به سراغمان آمدند و گفتند: «بار و بُنه را جمع کنید که باید سحر اینجا رو تخلیه کنید!» ولوله‌ای افتاده بود بین خانواده‌ها؛ هم خوشحال بودند، هم مثل هر مسافری دل‌نگران. بزرگ‌ترها همگی وضو گرفتند تا به یاد کاروان اسرا با وضو در مسیر حرکت کنند. هنوز هوا تاریک بود که اسرا را بدون هیچ توشه راهی دسته دسته سوار کامیون‌ها کردند و راه افتادند. حتی یک کلام نگفتند قرار است شما را از طریق کدام مرز به ایران روانه کنیم. در طول مسیر پیرمردها و پسر بچه‌ها هم کنار ما بودند. حوالی ظهر بود که به پایانه مرزی عراق رسیدیم و از آنجا به بعد ما را با پای پیاده و اسباب و وسایل راهی کردند. دقیق نمی‌دانم کجا بود، اما پس از رد شدن از یک دژبانی گفتند: «راه باز و جاده دراز! یالله! برین سمت همون عجم‌ها!» حس و حال عجیبی داشتیم؛ امید با ترس عجین شده بود و کاروانیان به یاد کاروان اسرای دشت کربلا مدام ذکر می‌گفتند و نوای یازینب ع بر لب داشتند.

تا اینکه بعضی‌ها کاروان ما را به کردهای شمال عراق تحویل دادند و گفتند از این مسیر بروید. اکثریت کردهای کردستان عراق از اهل تسنن و پیروان حزب بعث بودند و دل خوشی از شیعیان نداشتند. وقتی فهمیدند ما اهل کربلا هستیم، بیشتر عرصه را برای ما تنگ کردند و مدام با نیش و کنایه و تشر با ما حرف می‌زدند. کردها بلد راه بودند و چهارچشمی حواسشان به تک تک ما بود که مبادا فرار کنیم و به سمت مرز عراق برگردیم. بعدها متوجه شدیم که کاروان ما بزرگ‌ترین کاروان رانده شده از مرز عراق به سوی ایران

معاود از ریشه «عود» به معنای بازگشتگان است، که معادل آن در فرهنگ سیاسی عربی واژه مسفرین از مصدر «تسفر» به معنای به اجبار سفر داده‌شدگان است.

برخی به اشتباه اصطلاح معاودین را در رابطه با عراقیان مهاجر به ایران اطلاق می‌کنند. حال آنکه عراقی‌های مقیم ایران مردمانی از عراق کنونی متشکل از عرب‌ها، کردها و آشوری‌ها هستند که به صورت مهاجر و گاه پناهنده وارد ایران شده‌اند. عراقی‌های مقیم ایران نباید با ایرانیان مقیم عراق یا معاودین اشتباه شود؛ زیرا ایرانیان عراق دارای اصالت و شناسنامه ایرانی هستند که خود یا پدرشان قبلاً مقیم عراق بوده‌اند و در سال ۱۳۵۰ شمسی و پس از آن به میهن خود ایران بازگشتند، ولی عراقی‌های مقیم ایران از تبار مردمان سرزمین عراق هستند که در ایران اقامت دارند. همچنین، در تقسیم‌بندی نایبست آنها را با عرب‌های خوزستان اشتباه گرفت.

بوده است.

آب و غذا و توشه راهی نداشتیم. تنها خوراکی ما تکه نان بیاتی بود که از وعده صبحانه نگه داشته بودیم. حوالی ظهر بود که تشنگی و گرسنگی به سراغمان آمد. از شدت تشنگی لب و دهانم مثل چوب خشک شده بود. سر صبح خواب آلود بودم و همان یک کاسه چای را هم نخورده بودم و سر ظهر که یک چاله آب رسیدیم و همه هجوم بردند زانم به کامم چسبیده بود. جلوتر که رفتیم، به یک چاله آب رسیدیم و همه هجوم بردند سمت آب و از خوشحالی سر از پا نمی شناختند. نزدیک تر که شدیم وا رفتیم. آب لجن گرفته و پر از حشرات و کرم های ریز و درشت بود. بویه زدم و برگشتم به عقب. دلم بر نمی داشت حتی نگاهش کنم، چه برسد به نوشیدنش! اما بعضی از بچه ها از شدت تشنگی از آن آب خوردند و بعضی از بزرگ ترها هم لب هایشان را تر کردند.

خواهرم که از تاول پاها و کام تشنه و نفس نفس زدن های من زیر آفتاب دلش به رحم آمده بود، عروسکم را از دستم کشید و با حرص پشت سرش پرت کرد و گفت: «بدبخت خودت داری می میری! اینو واسه چی با خودت می کشونی؟» مچ دستم را محکم گرفته بود و رها نمی کرد که برگردم و عروسکم را بردارم و با غیظ مرا با خودش می کشاند و می برد. عروسکم روی خاک افتاده بود و من از شدت گریه و بی قراری به هق هق افتاده بودم. نمی دانم تا چه مسافتی، ولی این قدر گریه کردم که نفسم داشت بند می آمد. بیچاره خواهرم! از شدت تشنگی خودش نای حرف زدن نداشت و باید مرا هم آرام می کرد. دست خودم نبود؛ در عالم بچگی، خودم را پناه عروسکم می دانستم و خیال می کردم گرگ های بیابان او را تکه پاره می کنند و مارها نیشش می زنند. کم کم هوا تاریک شد و دیگر جلوی پای خودمان را هم نمی دیدیم، که کاروان وسط بیابان اتراق کرد. هنوز به مرز ایران نرسیده بودیم، ولی از دور نور منورها را می دیدیم و صدای رزم شبانه را می شنیدیم. هوای روز، گرم بود و شبها سوز سردی داشت. همچنان گرسنه و

۱. همان کاسه غذا پیاله چای ما هم بود و مدت ها به خوردن چای با کاسه عادت کرده بودیم. تا اینکه به ایران برگشتیم و دوباره یاد استکان و نعلبکی و سماور و بساط چای خانه مادری برایمان تداعی شد.

تشنه و خسته و کوفته دور هم چنبره زده بودیم و چیزی هم برای خوردن نداشتیم، جز مقداری چای خشک که آن وقت شب وسط بیابان بدون آب و بساط، به کار نمی‌آمد. کردهای بعضی آن شب مدام دور و بر خانواده‌هایی که دختردار بودند، پرسه می‌زدند و لابد مرضی در دل داشتند. عمه زهرا که همیشه مثل شیر بالای سر ما بود، بی‌معطلی پتویی برداشت و ما دخترها را زیر پتو قایم کرد. چند باری از سر کنجکاو و شیطنت سرم را از زیر پتو بیرون آوردم تا ببینم چه خبر شده، که عمه زهرا با تندی و تشر دعوایم کرد و گفت: «بخواب دختر!» خودم را به خواب زدم، اما خسته‌تر از آن بودم که هوشیار بمانم و سر و گوشی آب دهم. همین که پلک روی هم گذاشتم، خوابم برد و کابوس بدی دیدم. آن شب خواب دیدم که گرگ‌های بیابان به جان عروسکم افتاده‌اند و تکه پاره‌اش می‌کنند و او با التماس چشمانش از من کمک می‌خواهد. آشفته از خواب پریدم، وحشت برم داشته بود. می‌خواستم عروسکم را محکم‌تر از همیشه بغل بگیرم و دست و پاهایش را تکان بدهم تا خیالم راحت شود که صحیح و سالم است، اما عروسکی در کار نبود و داغ دلم تازه شد. عمه زهرا همچنان بیدار بالای سرم نشسته بود و حواسش به دور و برش بود. شک ندارم آن شب تا صبح نخوابید! هرچند خانواده‌ها از آن کردهای بعضی چشم‌چران واهمه داشتند و حواسشان به ناموسشان بود، بعدها شنیدم که می‌گفتند آن شب یکی دو تا از دخترها دزدیده شدند.

سحر بود که همه بیدار شدند و تیمم کردند و نماز خواندند و راه افتادند. کاروان به آهستگی پیش می‌رفت. اسرا یک روز تمام در مسیر بدون آب و غذا راه رفته بودند. از طرف دیگر اسباب و وسایل، دست و پا گیر کاروان شده بود و باید مراعات حال بچه‌ها را هم می‌کردند. گاهی آخم و تخم می‌کردم و غرغرکنان می‌نشستم روی زمین و می‌گفتم: «من دیگه نیام!» که مردی قدبلند و درشت اندام مرا بغل می‌گرفت و چند فرسخی به کول می‌کشید. وقتی هم مرا زمین می‌گذاشت و بچه‌های دیگر را بغل می‌گرفت که خسته‌ی راه نشوند، توی دلم خودخوری می‌کردم که چه حیفا! کاش

مرا بیشتر به کول می گرفت. بعدها متوجه شدم این مرد شریف از دوستان قدیمی پدرم بوده و در نجف مغازه نانوائی داشته است.^۱

روز دوم بود؛ بی هوا و خواب آلود و خسته و کوفته، راه خودمان را می رفتیم که یکباره صدای انفجاری بلند شد و گرد و خاک، جلوی چشمان همه را گرفت. بدتر از این نمی شد! با صدای انفجار متوجه شدیم درست وسط میدان مین ایستاده ایم. کار خود بعضی ها بود و تازه کشت شده بود. چشم باز کردیم و دیدیم پای یکی از کردهای بعضی قطع شده و اولین قربانی این تله از خودشان بود. کردها شوکه شده و به تلاطم افتاده بودند. صدای داد و پیدادشان بلند شد که: «تکون نخورید! سر جاتون وایسید! قدم از قدم برندارید! شاید پاتون روی مین باشه!» دختر بچه شش ساله چه می داند مین دیگر چیست؟! یکی از خواهرانم میچ دستم را سفت گرفته بود و می گفت تکان نخور! انگار صحرای محشر بود؛ همه ترسیده بودیم. پشت سر هم سه انفجار اتفاق افتاد و عدهای شهید و حدود پانزده شانزده نفر هم زخمی شدند. سردرگم شده بودیم! آن روز صحنه هایی را به چشم خودم دیدم که حالا با گذشت بیش از ۴۰ سال حتی با تداعی آن در ذهنم، نفسم به شماره می افتد و طاقت گفتنش را هم ندارم.

زن عیالواری با ما در این کاروان بود که بی خبر از همه جا روی زمین نشسته بود که خستگی در کند. وقتی از جا بلند شد، اعضای بدنش منفجر شده و تکه پاره هایش هر کدام به یک طرف افتاده بود. خاک و خون بود که جلو چشمان همه را گرفته بود. هنوز بوی باروت و گوشت و خون سوخته آن روز در مشام مانده. از کنار پیکر این زن که رد شدیم، صورتش سوخته و چشم هایش ورم کرده بود و جفت دست و پاهایش قطع شده بود و به خود می لرزید. قدرت حرف زدن نداشت و فقط حواسش به بچه هایش بود. بچه های قد و نیم قدش دورش جمع شده بودند و خود را روی جسد تکه پاره مادر انداخته بودند. دختر بزرگش از خود بی خود شده بود! گویی مشاعرش را

۱. این آشنایی به روابط دوستانه پدرم و علی و عبدالله برمی گشت.

از دست داده بود و موهای سرش را بالای سر مادرش تکه تکه می‌کند و دیوانه‌وار به سر و صورت خودش می‌زد. گفتنش برایم آسان نیست؛ صدایی در گلویش پیچیده بود و خرخر می‌کرد، تا اینکه جان داد. همین قدر مظلومانه!

دختر زیبا و خوش‌پوشی در کاروان ما بود که می‌گفتند دانشجو است. لابد سودای آینده روشنی در سر داشت، اما به خاطر دیکتاتوری دولت صدام سر از کنج زندان درآورده بود. همیشه لباس‌های خوش‌رنگ و خوش‌دوختی می‌پوشید و چهره‌اش مهر خاصی داشت، اما آن روز بر اثر انفجار مین، ترکشی به صورتش اصابت کرد و یکی از چشمانش کور شد. دقیقاً خاطر م نیست، اما شال سفید یا زردرنگی سر کرده بود که غرق به خون شد. وقتی به مرز ایران رسیدیم، او را به بهداری رساندند و چشمش را تخلیه کردند تا دچار عفونت مغزی نشود.

کم‌کم به خودمان آمدیم و متوجه شدیم تانک‌ها از یک مسیر حرکت کرده‌اند. ریش سفیدان و پیرمردهای کاروان گفتند خط تیرهای تانک را بگیرید و بروید جلو! دست آخر همگی توکل کردند و با سلام و صلوات دو صف شدند و از روی جای چرخ‌های تانک حرکت کردند. پدرم و چند نفر دیگر از پیرمردها با عصا جلوتر راه افتاده بودند و با گوشه عصا به زمین می‌زدند که مبادا باز هم در مسیر، مین کار گذاشته شده باشد. همگی آهسته و با احتیاط پشت سر آنها حرکت کردیم. داغ دیده بودیم و چشمان ترسیده بود و هر کس به کنار دستی خود می‌گفت: «پا جای پای نفر قبلی بنذار!» بالاخره با هزار مشقت و سختی و دلهره میدان مین را پشت سر گذاشتیم. خوشبختانه مسیر تانک‌ها بی‌خطر بود و از آن پس دیگر هیچ تلفاتی نداشتیم.

بعنی‌ها به خاطر جنگ در مرزها راه را دور کرده و به کوه و کمر زده بودند، و گرنه مرز ایران آن قدرها هم دور نبود که ما به زحمت افتاده بودیم. کردستان عراق را پشت سر گذاشته بودیم و راهی مرز ایران بودیم. در طول مسیر، بیابان‌های پر از خاک و خاشاکی را پشت سر گذاشتیم و اسباب و وسایل کاروان‌های قبل از خود را به چشم دیدیم؛

چادرهایی که بین خارها پیچیده و پاره شده و ظل آفتاب، رنگش را بُور کرده بود؛ لنگه کفش‌هایی که در گل ولای مانده بود و نشان از پاهای خسته و درمانده صاحبش داشت! و لباس‌هایی که به لجن کشیده شده و ساک‌هایی که طاقی برای صاحبش نگذاشته بود تا به دوش کشیده شود و همراهی‌اش کند. شاید آنها هم مثل ما از فرط تشنگی و گرسنگی و خستگی راه چاره‌ای برایشان نمانده بود، که تنها دارایی خود را وسط بیابان برهوت انداخته و از خیرش گذشته بودند، تا فقط خودشان را به سمت مرز بکشانند.

آن جفت کفش‌ها هنوز داخل یک کیف قهوه‌ای رنگ بود و انتصار شش دانگ حواسش را به آن داده بود. این مدت هر از گاهی در جابه‌جایی از این زندان به آن زندان، خواهرانم انتصار و لیلا کفش‌ها را می‌پوشیدند، البته نه هر بار! خانواده ما در نجف به عنوان کاسب و تاجر، سرشناس بودند و علی و عبدالله قبل از اسارت به دنبال مجوز بازرگانی بودند. به همین خاطر وقتی دستگیر شدیم، اولین وعده سرخرمن بعضی‌ها به برادرانم صدور کارت بازرگانی و تجارت بی‌دردسر بود، اما خواهرانم جانب احتیاط را رعایت می‌کردند که مبادا این کفش‌های مجلسی باعث جلب توجه کسی شود، یا چشم بد به دنبال آن باشد؛ که عجب اسرایی هستند... وسط معرکه جنگ کفش پاشنه بلند پوشیدند! با این حال، در طول مسیر طاقت خواهرانم طاق شد و همه اسباب و وسایل و رخت و لباس و یادگاری‌های مادرم را کناری انداختند، بلکه سبک‌تر شوند و بتوانند راحت‌تر قدم بردارند. جز سه قلم جنس؛ کفش‌ها، کفن مادرم و مهر تربت سیدالشهدا علیه السلام که برای چشم‌روشنی اقوام ایرانی خود از قبل کنار گذاشته بودیم و برای آنها عزیز و متبرک بود.

جغرافیای پشت سر و پیش روی ما با هم توفیر داشت؛ آن طرف در کردستان عراق تا چشم کار می‌کرد، زمین شوره‌زار و بوته‌های خار و خاشاک و ظل آفتاب داغی بود که چشم را می‌زد؛ اما همین که به مرز کردستان ایران رسیدیم، هوای خنک و کوهستانی کمی از عطش ما کم کرد. کوه‌های سر به فلک کشیده و صعب‌العبور چهار سوی ما را پوشانده بود و زیر پاهایمان علف‌های هرز و بوته‌های گل‌ریزی به چشم می‌خورد که

تک و توک از لابه لای سنگ و کلوخ‌ها رویده بود. سرمان را که چرخانیدیم، دیدیم هیچ کدام از آن کردهای بعثی دور و برمان نیستند و همه با هم غیب شدند. ریش سفیدان کاروان گفتند احتمالاً به مرز ایران رسیدیم که از ترس، دُمشان را روی کولشان گذاشتند و فرار کردند.

یکی دو فرسخ که جلو رفتیم، سر و کله یک عده سوار بر اسب با لباس کردی و اسلحه به کمر پیدا شد، که فوری بین کاروان گشتی زدند و گفتند: «ما مرز ایران خدمت می‌کنیم، چطونه؟ چی می‌خواین؟ چی کم و کسر دارید؟» خواهرم انتصار دو هفته تمام مریض احوال بود و مدام تب می‌کرد. همان موقع بود که از فرط خستگی و تب بالا افتاد روی زمین و بی‌هوش شد، اما کیف دستی‌اش را همچنان به بغل گرفته و دو دستی چسبیده بود. یکی از کردها که متوجه حال وخیم خواهرم و سوی کم چشمان پدرم شده بود، آمد جلو و به پدرم گفت: «بر آر من کولش می‌کنم؛ مسیر سنگلاخی و سخته، پشت سر من بیا!» پدرم که دست تنها بود و چاره‌ای جز بلند کردن و بردن انتصار را نداشت، بناچار قبول کرد و آن مرد هم انتصار و کیف دستی‌اش را به دوش کشید و راه افتادند. ما هم که خیالمان از جانب انتصار راحت شده بود، پشت سرش حرکت کردیم. بقیه خواهرانم به اتفاق عمه زهرا همراه جمعیت جلوتر رفته و منتظر بودند تا به آنها ملحق شویم. همه دور انتصار جمع شدند.

هنوز مسافتی را پیش نرفته بودیم که آن مرد کرد انتصار را روی زمین گذاشت و به بهانه آوردن آب دستپاچه و با عجله رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. پدرم بالای سر انتصار ایستاده بود و دلش جوش می‌زد؛ هم برای دخترش که راه به جایی نداشت، هم برای اماتی که تا آن سوی مرز با خون دل از چنگ دشمن درآورده بود و حالا مُفت و مسلّم از دست رفته بود. چاره‌ای جز انتظار کشیدن نداشتیم، اما هیچ خبری نبود؛ نه از خودش و نه از دار و دسته‌شان! چشم به هم زدنی آمدند و اموال کاروان را غارت کردند و ضرب‌العجل رفتند! آن روز پدرم تمام حواسش به ناموسش بود و دست انتصار را

محکم در دست گرفته بود و قدم به قدم با آن مرد همراهی می کرد، که یک آن از کیف غافل می شود. همین که انتصار به هوش آمد، سراغ کیف دستی اش را گرفت، اما نبود که نبود. داخل کیف دستی انتصار یک جفت کفش پر از طلا و جواهرات جاسازی شده به همراه کفن مادرم و یک جعبه مقوایی مُهر تربت سیدالشهدا علیه السلام بود که برای چشم‌روشنی قوم و خویش ایرانی خود تا آن سوی مرز ایران به دوش کشیده بودیم. مات و مبهوت شده بودیم و نمی دانستیم چطور شد که این قدر راحت رو دست خوردیم؛ امانتی که ۹ ماه تمام دور از چشم دشمن حفظ کرده بودیم، در چشم به هم زدنی از دست رفته بود. انتصار گُر گرفته بود و مثل اسفند روی آتش می سوخت، اما دم بر نمی آورد. پدرم که از سوز دل انتصار خبر داشت و حالا دیگر کاری از دستش بر نمی آمد، به خواهرم گفت: «فدای سرت دختر! مال دنیاست... میاد و میره. اگه خودت رو از دست داده بودم چی؟! بازم الحمدلله که مال از دست دادیم».

سرمایه بزرگی را از دست داده بودیم و خودخوری می کردیم و خستگی راه به تمنان مانده بود، اما امید داشتیم و هزار گمان خیر و شر به سراغمان آمد. به رزمنده‌ها، کردهای محلی آن منطقه و خلاصه هر کس که شاید کاری از دستش برمی آمد، گفتی‌ها را گفتیم و امید داشتیم که مال پاک به صاحبش برمی گردد. کمی که دورتر شدیم، دیدیم کیف دستی انتصار تکه و پاره وسط بیابان افتاده. بقیچه کفن مادرم هم باز شده بود و جعبه مُهرها روی زمین پخش و پلا شده بود. اینجا بود که یقین کردیم کیف دزدیده شده و آن جفت کفش انتصار با تمام جواهراتش از دست رفته! هر گوشه دل به هزار جا و هزار اما و اگر می رفت و چاره‌ای پیش رو نداشتیم. بعدها متوجه شدیم که دزدی و غارت کاروان ما کار گروهی از پیش مرگ‌های کردستان بوده. حالا ما بودیم و همان یک جفت کفش

۱. پیش‌مرگان کرد مسلمان گروهی شبه نظامی هستند که توسط سپاه پاسداران (و به ویژه شهید محمد بروجردی) در سال ۱۳۵۸ در جریان شورش کردها در بخش‌های کردنشین ایران تأسیس شد. اعضای پیش‌مرگان کرد مسلمان، از کردهای بومی شهرها و روستاهای کردنشین بودند، که در کنار سایر نیروهای نظامی علیه احزاب کرد می‌جنگیدند. در طول دوران دفاع مقدس پیش‌مرگان مجاهدت‌های خاموش و جان‌فشانی‌های بسیاری در خدمت نظام جمهوری اسلامی داشته و آمار شهدای آنان درخور توجه است. سازمان پیش‌مرگان کرد در شهرهای سنندج، کامیاران، بانه، سقز و بوکان نقش مؤثری

لیلا که تمام دارایی و مدارک هویتی خانواده در آن جاسازی شده بود. برای رزمنده‌ها و پاسداران در مرز هنوز مُحَرَز نشده بود که ما خودی هستیم یا دشمن. اینجا بود که عده‌ای از مردها زیر پیراهنی‌های سفید خود را در آوردند و سرعصای پیرمردها پیچیدند و عصا را بالا گرفتند و با صدای بلند تکبیر می‌گفتند که مبادا رزمنده‌های ایرانی فکر کنند از سمت عراق حمله‌ای صورت گرفته. تا اینکه دو نفر موتورسوار با لباس کردی و خمپاره‌انداز بر دوش برای شناسایی از پشت کوه به ما نزدیک شدند. با دیدن کاروان زن و بچه و پیرمردهای خمیده خیالشان راحت شد و بی‌سیم زدند و گفتند: «مهمون خودی داریم! سفره بچین بر آر».^۱

پدرم هم‌زمان آنها بود؛ رفت جلو و شروع کرد به حرف زدن. جسته گریخته می‌فهمیدیم که از طول مسیر و سختی راه می‌گوید. یکی از آنها بعد از خوشامدگویی گفت: «از دور جمعیت را دیدیم که داره به این سمت میاد. اول فکر کردیم یعنی‌ها از این طرف حمله کردند، وقتی به مقر اطلاع دادیم، گفتن برید شناسایی! شاید کاروان خودی باشه. چون شش ماه پیش هم کاروانی با صد و خورده‌ای جمعیت از این مسیر وارد ایران شد. اما خب! جمعیت شما از دور خیلی بیشتر بود، گفتیم لابد حمله کردند.» حق داشتند! کاروان ما با دست کم ۱۲۰۰ نفر جمعیت، بزرگ‌ترین کاروان رانده‌شدگانی بود که از عراق به سمت ایران روانه شده بودند. آن دو موتورسوار بعد از پرس‌وجو و شناسایی به سمت مقر برگشتند. طولی نکشید که حدود ده نفر موتورسوار دو ترکه به استقبال ما آمدند و

داشتند. با این حال برخی از پیش‌مرگان از عوامل نفوذی و یا منفعت‌طلب بوده و عملکرد ایشان مغایر با خط‌مشی انقلاب اسلامی بوده است. همچنان که از اوایل انقلاب اسلامی تا به امروز برخی از احزاب کُرد به دنبال خودمختاری و اهداف ملی‌گرایی بوده‌اند.

در تاریخ سیاسی و مبارزاتی مردم کردستان، سازمان‌های سیاسی و احزاب مختلفی از جمله سازمان خبات کردستان ایران، حزب دموکرات کردستان ایران، حزب دموکرات کردستان عراق، اتحادیه میهنی کردستان و احزاب فعال با نام کومله، پارت آزادی کردستان، نیروهای مسلح خود را با نام پیش‌مرگ سازمان داده‌اند. این در حالی است که حزب کارگران کردستان، حزب حیات آزاد کردستان و حزب اتحاد دمکراتیک برای مشخص کردن نیروهای مسلح خود، به‌جای کلمه پیش‌مرگ از واژه گریلا (برگرفته از واژه انگلیسی Guerrilla به معنی چریک) استفاده می‌کنند. در تاریخ کردستان همواره زنان در کنار مردان جنگیده‌اند و لفظ پیش‌مرگه یا گریلا برای آنان نیز به کار می‌رود.

۱. در گویش کردی و لری برآر به معنای برادر است.

قمقمه‌های آب خود را به بچه‌ها رساندند، بچه‌های کوچک هم دور آنها جمع شده بودند و فریاد العطش می‌زدند، اما آب کم بود و کفاف نمی‌داد؛ مثل خود من که آن روز تشنه و ناکام ماندم.

تازه آب از آسیاب افتاده بود و آن سوی مرز ایران سر و سامان گرفته بودیم، که یکباره یکی از رزمنده‌ها خیزی برداشت و دو نفر را با داد و بیداد و فشار قنداق اسلحه از بین جمعیت جدا کرد و تا نفس داشت ریچارد بارشان کرد که: «آی مزدورای پدر سوخته! دوباره که سر و کله‌تون پیدا شده! چی می‌خواین از جون این مردم؟!» آن دو نفر هم سرشان را از ترس پایین انداخته و دستان خود را به نشانه تسلیم پشت سرشان گرفته بودند و خودشان را به موش‌مردگی زده بودند. گویا سابق بر این آنها را در کاروان دیگری هم شناسایی کرده بودند و اولین باری نبود که همراه رانده‌شدگان به عنوان جاسوس به مرز ایران وارد شده بودند. تا اینکه بالاخره در مرز ایران از روی چکمه‌هایشان شناسایی و دستگیر شدند. وقتی به اشاره آن مرزبان دشداشه‌هایشان را بالا زدند، رسوا شده و نقشه‌هایشان نقش بر آب شد! سر تا پا لباس نظامی به تن داشتند و اسلحه به کمر زن و بچه‌ها با دیدن این صحنه، وحشت کردند و خودشان را کنار کشیدند؛ من هم ترسیده بودم و خوف عجیبی به جانم افتاده بود!

در طول مسیر چندین روستای مخروبه را پشت سر گذاشتیم که مدتی قبل توسط بعثی‌ها اشغال و به دست رزمنده‌ها آزاد شده بود. روستاهایی خالی از سکنه دیدیم که جز خرابه‌هایی بمباران شده، از آنها چیزی به یادگار نمانده بود و مردم جنگ‌زده‌اش به شهرهای دیگر پناه برده بودند. مسیر پر از دره‌های خطرناک بود و گاهی مجبور می‌شدیم نفر به نفر و با کمک رزمنده‌ها از پرتگاه‌ها رد شویم. کفش‌هایمان در گل‌ولای جا مانده و پاهایمان زخم و پر از تاول شده بود. تا اینکه به روستایی بالای کوه رسیدیم و قرار شد شب را آنجا سر کنیم.

شام ما آن شب شیر گاوی بود که اهالی روستا از دام‌هایشان دوشیده بودند و

بیسکویت‌هایی شبیه بیسکویت مادر که جیره غذایی خود رزمنده‌ها بود، اما بچه‌ها لب به شیر نزدند و ظرف شیر را پرت می‌کردند و مدام جیغ می‌زدند و می‌گفتند: «می‌سوزه... گلوم می‌سوزه! چرا این شیر این قدر شوره؟» مجاری تنفسی همه ما از شدت تشنگی به خشکی افتاده و زخم شده بود. حنجره بچه‌ها می‌سوخت و بدقلقی و بی‌قراری می‌کردند. شیر را مزه مزه کردم و یک نصفه بیسکویت را در کاسه شیر زدم که بخورم، اما از گلویم پایین نمی‌رفت. بچه‌ها حق داشتند؛ آن قدر شور و بدمزه بود که نتوانستم لبم را تر کنم. تُف کردم و از خیرش گذشتم و از شدت خستگی و ضعف، بی‌حال خوابم برد. آن شب حال بزرگ‌ترها هم از ما بهتر نبود، اما خُب! طاقتشان بیشتر بود و آن وقت و ساعت هم دیگر حوصله سر و کله زدن با ما بچه‌ها را نداشتند که بگو مگو کنند.

صبح با بوی نان داغ و تازه بیدار شدم. اهالی روستا سر صبح دست جنبانده و برای کاروان نان پخته بودند و آنها را با شیر تازه گاو آوردند. نمی‌دانم اسم آن روستا چه بود؛ فقط خوب به خاطر دارم که مسیر سخت و سنگلاخی داشت و جاده‌ای برای عبور و مرور ماشین نبود. بناچار زن و بچه‌ها پیاده و سالخورده‌ها سوار بر اسب و قاطر به سمت پایین حرکت کردند. هنوز ساعتی نگذشته بود که باران شلاقی شروع به باریدن کرد و لباس‌هایمان تا سر زانو خیس و پر از گل شد. با هر سختی بود، ما را به کامیون‌ها رساندند و همه سوار شدیم و راه افتادیم. آن چند روز مسیر زیادی را با پای پیاده طی کرده بودیم و حالا قدر سواره رفتن را می‌دانستیم. مهم نبود که جای کم دادن و تکیه کردن داشتیم یا نه! همین که نشسته بودیم و تاول پاهایمان آسایش داشت، برایمان کافی بود.

شب تاسوعا بود و ما همچنان در راه بودیم. قصد اتراق نداشتیم و قرار بود آبی به سر و صورت بزنیم و بعد از اقامه نماز به مسیر ادامه بدهیم، تا اینکه حوالی سنندج به موکبی رسیدیم که دیگ‌های غذای نذری‌شان به راه بود و مصیبت می‌خواندند، اما کسی جز خودشان در موکب نبود و منتظر میهمانی برای میزبانی بودند. همین که کاروان ما را دیدند، مقابل ماشین‌ها ایستادند و ما را به حسینیه دعوت کردند. وقتی شنیدند از

رانده شد گان مرز عراق هستیم و تازه از اسارت آزاد شده‌ایم، شروع به خواندن مصیبت حضرت زینب علیها السلام کردند و دم گرفتند! با عزت و احترام به ما جا دادند و ردیف به ردیف سفره پهن کردند و غذای نذری را با سلام و صلوات مقابل ما گذاشتند و با پارچه‌های پلاستیکی قرمزی پر از آب دور ما می‌چرخیدند و می‌گفتند: «کاروان حضرت زینب علیها السلام اومده! خوش اومده!» سرم گرم ساقی آب و شور در صدایش بود که دیدم یک بشقاب غذا گذاشتند توی بغلم... آن هم قیمة امام حسین علیه السلام! بالاخره آن شب چند لقمه‌ای غذا خوردم. ظرف و ظروفشان به نسبت جمعیت کاروان ما کم بود و همگی سر سفره صلح و صفا دو سه نفر یکی شدند و در یک ظرف غذا خوردند. بعضی‌ها هم معطل قاشق نماندند و با لقمه نانی بسم الله گفتند و با دست شروع به خوردن کردند.

سر و وضع درستی نداشتیم و سر تا پایمان کثیف شده بود و لباس‌هایمان بوی نم و عرق گرفته بود. آفتاب نرزه بود که با سر و صدای رفت و آمد زنان روستایی از خواب بیدار شدیم و دیدیم گوشه حسینه تا دلت بخواهد لباس‌های زمستانی و ژاکت‌های دست‌بافت و کفش زنانه و بچه‌گانه رنگ به رنگ روی هم تلبار شده! هوا سرد بود و اهالی روستا برایمان بچه‌هایی پُر از رخت و لباس و کفش آورده بودند. سهم من دمپایی پلاستیکی جلو بسته سبز رنگی شد که برچسبی هم روی آن داشت و به پاهایم راحت بود. هر چند رخت و لباس‌ها نیم‌دار، ولی تمام دار و ندار آنها بود. مردمان باصفایی بودند که نان قلبشان را می‌خوردند.

پس از چند روز به اردوگاهی در شهر جهرم رسیدیم. این اردوگاه فضای بسیار بزرگی همچون یک شهرک داشت و برای اسکان موقت اسرا آماده شده بود. قرار بود خانواده‌ها اینجا ماندگار شوند تا کفیل و ضامن هر خانواده پس از تعهد دادن در قبال اسرای خود، آنها را تحویل بگیرند و به شهر و دیار خود بروند. به هر خانواده یک چادر و چند قلم

۱. ممکن بود بین این خانواده اسرا نفوذی یا جاسوسی وارد کشور شود. به همین خاطر پس از تعهد گرفتن از ضامن و کفیل خانواده‌ها، اسرا تقسیم و راهی شهرهای مختلف می‌شدند.

ارزاق و مواد خوراکی داده می‌شد تا به صورت موقت امورات خود را بگذرانند. برنج و روغن و کنسرو و چای خشک و قند به همراه یکی دو تا قابلمه و ماهی تابه دست دوم چند تا پتوی عاریه و امانت، بساط زندگی آن روزهای ما بود. پدرم هنوز دل‌مشغولی کفش‌های انتصار را داشت، اما به روی بچه‌هایش نمی‌آورد. دستم را گرفت و رفتیم مثل همه اسراف‌ایستادیم تا جیره مختصر خود را بگیریم و چند روزی امرار معاش کنیم. همین که نوبت به ما رسید، پدرم به آن رزمنده گفت: «برادر یک جفت کفش به شما تحویل ندادند؟!» آن رزمنده بدون اینکه لام تا کام از جزئیات گم شدن کفش‌های انتصار بپرسد، با تبسمی به پدرم گفت: «ولش کن حاجی! دیگه تموم شد.» لابد مثل ما زیاد به پستش خورده بود و می‌دانست دل‌مشغولی پدرم از کجا آب می‌خورد! از ضعف یکی دو تا قند را قرچ قرچ زیر دندان می‌ساییدم و پشت سرش خودم را به زور می‌کشاندم. یاد بساط چای مادرم و قندهایی افتادم که یکی پس از دیگری قرچ قرچ زیر دندان می‌ساییدم و بلد نبودم همزمان با چای بخورم. دست آخر هم مادرم قندان قدش را از دست ما نجات می‌داد تا حرام و نیستش نکنیم و به خوردن استکان چای با همان شکر بسنده کنیم. طولی نکشید که دایی شیخ عباس به سراغ ما آمد و همگی به حاجی آباد و خانه پدر بزرگم رفتیم. حال انتصار بدتر شده بود و این اتفاق او را سخت درگیر کرده بود. چند روزی دارو درمان کرد، اما فایده‌ای نداشت. تا اینکه ده روزی بستری شد و پس از آزمایش‌های مکرر معلوم شد دچار بیماری تیفوس شده! عمه زهرا همراه خواهرم بود و اجازه نمی‌داد هیچ کدام از ما به دیدنش برویم. در نبود مادرم طاقت دوری از انتصار را نداشتیم، اما هر بار که برای رفتن به بیمارستان پیغام و پسغام و سماجت می‌کردم، عمه می‌گفت: «بیمارستان جای بچه نیست! مریضیه، وامی گیری! چن روزی صبر کن، برمی‌گردیم».

۱. تیفوس (به فرانسوی: Le typhus) یا تب مُحرَقَه یک بیماری حاد تب‌دار ناشی از یک باکتری (ریکتزیا) منتقله از بندپایان آلوده است. این بیماری دارای سرایت فرد به فرد نیست. این عفونت ممکن است پوست، دستگاه عصبی مرکزی، لوله گوارش و عضلات را درگیر کند.

دو سه هفته‌ای در حاجی آباد میهمان خانه پدر بزرگم بودیم. ننه دای و دایی‌ها و قوم و خویش مادرم با جان و دل از ما میزبانی کردند و ما دو سه ماهی آنجا پاگیر شدیم. خودش نیست، خدایش شاهد است؛ به حق باید گفت که پدر بزرگم برای ما سنگ تمام گذاشت. می‌گفت من در حق دخترم کوتاهی کردم؛ دستم کوتاه بود و به وقتش کاری برای اولادم نکردم، حتی پولی هم خرجش نکرده‌ام و ارث و میراثی هم به او نداده‌ام. حالا می‌خواهم برای دخترانش جبران کنم. مدام قربان صدقه‌مان می‌رفت و عزت سر ما می‌گذاشت و می‌گفت از پا قدم شما بوده که زیارت خانه خدا قسمت و روزی من شده. وقتی هم که برگشت، بهترین سوغاتی‌ها را برای ما آورده بود.

بالاخره پس از گذشت چند ماه با پولی که در کفش‌های لیلا جاسازی کرده بودیم، یک خانه کوچک و قدیمی در محله جوی شور خریدیم. حالا دیگر خانه و زندگی داشتیم، اما چشم و چراغ خانه‌مان خاموش شده بود. پدرم بعد از شهادت مادرم و در نبود علی و عبدالله دل‌مُرده و بی‌حوصله شده بود. خواب و خوراک درستی نداشت؛ به زور سر و صورتش را اصلاح می‌کردیم. با دنیا قهر کرده بود و حدود سه سال خانه‌نشین شد. حق داشت! پاک، باخته بود و مال و اموال و اعتبار و زن و فرزندان را از دست داده بود، ولی هیچ وقت ناشکری و گلایه نکرد... نه از خدا و نه از خلق خدا!

حاجی آباد روستای خوش آب‌وهوا و سرسبزی بود و میوه‌های آبداری داشت و بیشترین محصول آن انار بود؛ آن هم انارهای درشت و آبدار و شیرین و به قول خودشان یاقوتی. سال ۱۳۶۵ بود که صدام شهر قم را نشانه گرفت گوشه گوشه شهر را بمباران کرد. در بحبوه بمباران امن‌ترین مناطق، روستاها بودند و بسیاری از خانواده‌ها شهر را ترک می‌کردند و به حومه شهر و روستاهای دور و نزدیک پناه می‌بردند. انتصار دومین فرزندش را باردار بود و در نبود شوهرش در روزهای سخت جنگ به پدرم سپرده شده بود. ما هم از خدا خواسته ساک بسته و راهی حاجی آباد شدیم.

معمولاً سرزده و بی‌خبر به حاجی آباد می‌رفتیم، اما همین که از راه می‌رسیدیم، پدر بزرگم

آستین بالا می‌زد و خودش پخت و پز می‌کرد. دست پخت خوبی هم داشت، به خصوص کوفته برنجی هایش خیلی لذیذ و خوش خوراک بود. سبزیجات کوهی معطر را می‌چید و با برنج ایرانی و گوشت در هاون سنگی گوشه حیاط می‌کوبید و کوفته بسیار خوشمزه و خوش آب و رنگی درست می‌کرد. گاهی یک ماه در حاجی آباد ماندگار می‌شدیم. با این حال، از خوش خدمتی و میهمان‌نوازی کم نمی‌گذاشت. میهمان‌خانه با قالی‌های دست‌بافت و ملحفه‌های یک دست و سفید تترن گلدوزی شده و مجمعه پر از میوه گوشه اتاق، در اختیار ما بود.

در انتهای باغ یک انباری به شکل زیرزمین ساخته شده بود که درب ورودی آن بیش از یک متر ارتفاع نداشت، ولی داخل آن حسابی گود بود و آذوقه زمستان و خوراکی‌های نویر و تحفه خودشان را آنجا نگهداری می‌کردند و روی آن را با تلی از خاک و برگ درخت پوشانده بودند. انارهای دست‌چین و درشت هم در این انبار خاک شده بود تا شب عید از میهمان پذیرایی و آبروداری کنند. پدر بزرگم با زحمت این خاک‌ها را کنار می‌زد و انارهای تحفه و درشت‌تر را یکی یکی سوا می‌کرد و یک لگن روحی انار دست‌چین می‌نمود. بعد هم سینی مس کنگره‌داری را پر از انار می‌گذاشت وسط اتاق. اوایل خجالت می‌کشیدیم و رودربایستی می‌کردیم، اما پدر بزرگم دست‌بردار نبود و مدام به اتاق ما سر می‌زد و تعارف می‌کرد و می‌گفت: «بخورید دست‌رنج خودمه! مجمعه^۱ خالی شد، پر می‌کنم براتون» و مدام ظرف را پر از انارهای درشت و آبدار می‌کرد. هنوز جنگ تمام نشده بود. مردم داغدار بودند و هر روز پیکر شهدا روی دست در شهرها می‌چرخید و دل را زخمه می‌زد؛ زخمی که انگار خوب شدنی نبود و داغ دل را هر روز تازه می‌کرد. بعضی ما را به چشم دشمن می‌دیدند و به دیده تحقیر و راندازمان می‌کردند و با طعن و کنایه‌هایشان سوز دل ما را بیشتر می‌کردند. تکرار عرب عرب گفتن‌هایشان در

۱. مجمعه یا مجمعه (به انگلیسی: majma) سینی بزرگ از جنس روی، مس یا چوب است، که معمولاً لبه‌ها و طبق مدور مسی لبه‌داری دارد که در گذشته بیشتر استفاده می‌شده است.

کوچه پس کوچه‌های شهر و سر کلاس درس و مدرسه، مرا به یاد عجم عجم کردن‌های مردم پشت سر پدر بزرگم می‌انداخت، اما چاره‌ای جز صبر و سکوت نداشتم. نمی‌شد سفره دل را برای همه باز کرد و گفت که ما هم خون دادیم، جوان از دست دادیم، مال‌باخته و بی‌مادر شدیم! در محله، مدرسه، صف نان و اتوبوس و خلاصه همه جا انگشت اتهام به سمت ما بود که: «جوان‌های ما رو کشتید و حالا اومدید اینجا نون مملکت ما رو می‌خورید و جیره‌خور این مردم شدید!» حال آنکه ما خود فدایی این راه بودیم.

در کشور عراق با برجسب عجم و به جرم همراهی و هم‌صدا شدن با انقلاب اسلامی از شهر و دیار خود رانده شده بودیم و اینجا در خاک ایران وطن آبا و اجدادی‌مان احساس غربت می‌کردیم. پدرم هر بار به ناوایی یا صف کوپن می‌رفت، دل‌زده با قیافه درهم برمی‌گشت و ساعت‌ها گوشه‌ای کز کرده و با خدا و خودش خلوت می‌کرد. گاهی وقت‌ها مسافره‌های مینی‌بوس می‌دیدند ما نشسته و آنها ایستاده‌اند، با اکراه نگاهی به سر تا پای ما می‌کردند و سنگینی نگاهشان برچسب برادر کشتی و اشغالگر و مزدور و هزار وصله ناجور را در خاطر تداعی می‌کرد. روزهای سخت جنگ سپری شد و از بار فشار روانی آن کاسته شد، اما تمام نشد! تا اینکه حاج قاسم دست در دست ابومهدی رسم برادری را دوباره در دل‌ها زنده کرد و عرب و عجم در شهد شورانگیز اربعین یک دل که نه هم‌دل شدند و مدینه فاضله حضرت حجت عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الکبری‌عنه را به چشم دیدند و حلاوتش را چشیدند.^۱ به‌خاطر شرایط و خفقان جنگ نمی‌توانستیم نامه‌های علی و عبدالله را مستقیم دریافت کنیم. معمولاً نامه و عکس‌های برادرانم به کویت می‌رفت و از طریق یکی از دوستان علی

۱. امام راحل نیز بارها ضمن بیانات خود به کرامت و عزت مردم کشور عراق اشاره کرده و در پاره‌ای فرمایش‌های خود فرمود: «ما عراق را محترم می‌دانیم، همان‌طوری که ایران را می‌دانیم و عراق را محترم‌تر می‌دانیم. ما می‌خواهیم که در پناه این بقاع مطهره مردم با آرامش زندگی کنند.» (صحیفه امام، ج ۱۸، ص ۱۷۵)
«ملت عراق ملت خود ما است. عراق مرکز تشیع است، عراق مرکز امیرالمؤمنین است، مرکز حسین‌بن‌علی است، مرکز دیگر ائمه است. ملت اسلامی است. ما علاقه داریم به عراق؛ همان‌طوری که علاقه داریم به ایران، به اعتبار اینکه اسلام است. آنجا هم علاقه داریم به اعتبار اینکه کشور اسلامی است و مرکز اولیای خداست!» (بیانات ۱۴/۶/۱۳۶۱)

برای ما به ایران فرستاده می‌شد. در خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن شش ماه تا یک سال طول می‌کشید تا این نامه‌ها به دست ما برسد. البته نامه همه اسرا از طریق صلیب‌سرخ به ایران می‌آمد، اما اسم علی و عبدالله در لیست صلیب‌سرخ ثبت نشده بود تا بعضی‌ها هر بلایی دوست داشتند سر امثال آنها بیاورند.

پدرم مبلغ قابل توجهی پول و طلا به خانواده ام‌ناصر سپرده بود تا هر وقت به ملاقات علی و عبدالله می‌روند، ما بخواهیم آنها را رفع و رجوع کنیم. اگر هم از اسارت نجات پیدا کردند، هزینه مهاجرت به ایران را داشته باشند؛ چون این شخص امین خانواده ما و تنها کسی بود که می‌توانست سه چهار ماه یکبار در زندان به دیدار علی و عبدالله برود. بعدها ام‌ناصر برای ما تعریف کرد که یک روز به من پیغام دادند که بیا و با قوم و خویشان و داع کن، می‌خواهیم تکلیف آنها را روشن کنیم! ام‌ناصر پرسیده بود این دو تا جوان را کجا می‌خواهید ببرید؟! مأموران بعضی هم در جواب گفته بودند: «حرف زیادی نزن! وگرنه شما را هم با آنها می‌بریم.» عبدالله در ملاقات آخر، پیراهن سفید و علی ساعت دستش و کیف پول‌های گلدوزی شده‌ای که آن مدت در زندان بافته بود، به ام‌ناصر می‌دهد تا به عنوان یادگاری به دست ما برساند. آخرین عکس‌ها و نامه‌هایشان مربوط به سال ۱۳۶۴ بوده است و پس از آن، عمری بی‌خبری!

دو ماه بعد از سقوط صدام، هم‌سر من به اتفاق یکی از اقوام به عراق رفتند و خود را به آب و آتش زدند، بلکه نشانی از برادرانم پیدا نکردند. تا اینکه پس از پیگیری و مرارت‌های بسیار متوجه شدند علی و عبدالله برای آخرین بار به زندان مخوف «نقره‌السلیمان» منتقل شده‌اند.^۱

۱. در جنوبی‌ترین نقطه عراق، صحرای خشک و بی‌آب‌و‌علف «السلیمان» ناحیه بسیار وسیعی را تا مرز عربستان سعودی پوشانیده است، که از پادگان اشرف واقع در استان الدیاله ۹۳۰ کیلومتر و از نوار مرزی عربستان حدوداً ۷۵ کیلومتر فاصله دارد. تپه‌های رملی متحرک در تابستان و فصل گرما که دمای شن‌های داغ آن در زیر تشعشع مستقیم آفتاب تا ۷۰ درجه سانتیگراد می‌رسد، مانع از رشد گیاهان است. نقره‌السلیمان (نقره در فرهنگ عربی یعنی تلنگر، قطع دست، آخرین جایگاه) مرکز این ناحیه است؛ جایی که طبیعت و حیات‌وحش روی مدار صفر قرار دارد و به‌جز عقرب‌ها و مارهای خاکی بسیار سمی و شاخ‌دار، زیستگاهی برای دیگر وحوش فراهم نیست. در دوران حکومت صدام حسین، از این ناحیه به‌عنوان یک منطقه نظامی و پشت جبهه خطوط مرزی عربستان سعودی و کویت استفاده می‌شد. در مثلث شمالی، شرقی و غرب نقره‌السلیمان و در فاصله ۱۵۰ تا ۲۵۰ کیلومتری آن به اولین آبادی خواهید رسید که آب آشامیدنی دارد. یک جاده نظامی قدیمی

این زندان بعد از زندان ابو غریب، مخوف‌ترین زندان نظامی صدام حسین بود و هر کس با هویت ایرانی به اینجا انتقال داده می‌شد، می‌دانست دیگر راه خلاص و نجاتی نخواهد داشت. جایی بود که به خاطر برهم خوردن توازن زنجیره حیات، طبیعت و حیات وحش نیز در نقطه صفر قرار دارد؛ نه پرنده‌ای یارای پر زدن در آن را دارد، نه می‌توان کشاورزی کرد و نه ساخت و سازی را راه اندازی نمود. با هر زحمتی بود، خود را به نقره‌السلمان رسانده و از مسئولان نظامی نشان و حتی جسد برادرانم را جویا شده بودند، اما هیچ اثری از آنها به جا نمانده بود، که مایه دلخوشی سال‌ها امید و انتظار ما باشد.

به خاطر وعده و وعید یعنی ها ۲۳ سال انتظار کشیدیم. هر بار اسیری بین ایران و عراق جابه‌جا می‌شد، جان به لب می‌شدیم و مدام چشم به راه بودیم تا خبر آمدن برادرانم را به ما بدهند. در هر شهری اسیر می‌آوردند، نور امید در دلمان روشن می‌شد که شاید علی و عبدالله هم بین اسرای آن شهر باشند. در طول این سال‌ها هزار بار امیدوار و ناامید شدیم. به خدا رسیدیم، بلکه نشانی از برادرانم به ما برسد، اما خبری نشد که نشد. تا اینکه دو ماه بعد از سقوط صدام به عراق رفتیم و مدت ۲۵ روز آنجا ماندگار شدیم. هر جایی که ممکن بود ردّ و نشانی از برادرانم بوده باشد، زیر و رو کردیم؛ از دوست و آشنا و در و همسایه و قوم و خویش گرفته تا زندان‌های بغداد و نجف و بایگانی‌های پزشکی قانونی و قرارگاه‌های مردمی، اما دریغ از کوچک‌ترین نام و نشانی! از همه جا مأیوس شده بودیم و دیگر راه به جایی نداشتیم. نه پای رفتن داشتیم و نه دلی برای ماندن!

هنوز عراق آرام نگرفته بود و کشت و کشتار ادامه داشت. شهر ناامن بود و معمولاً شب

که از السمامه عراق شروع شده و تا آبادی «الجمیمه» عربستان ادامه دارد، تنها جاده‌ای است که از حاشیه «نقره‌السلمان» عبور می‌کند جاده‌ای خشک و خلوت که گاه و بی‌گاه یک خودرو نظامی برای رسیدن به پست‌های مرزی در آن دیده می‌شود.

۱. در پی حمله نظامی ایالات متحده آمریکا و کشورهای متحد آن به عراق در سال ۲۰۰۳ مجموعه‌ای از خشونت‌ها و درگیری‌های قومی- مذهبی و عملیات‌های تروریستی در کشور عراق صورت گرفت که تا به امروز هم ادامه دارد. برای مطالعه بیشتر در رابطه با این برهه تاریخی عراق به منابع ذیل مراجعه شود:

«شغال عراق (۲۰۱۱-۲۰۰۳) از دیدگاه نظریه‌های روابط بین‌الملل خردگرایی واقع‌بینانه در برابر انسان‌گرایی فمینیستی»، محمدمهدی مظاهری، اعظم ملایی، روابط خارجی، سال چهارم، زمستان ۱۳۹۱، شماره ۴.

هنگام کسی در خیابان‌ها رفت و آمد نمی‌کرد. دلم قرار نمی‌گرفت، تا اینکه آن شب خودم را به حرم رساندم و یک گوشه پناه گرفتم. دلم پر بود، اما نای حرف زدن هم نداشتم. تازه جا خوش کرده بودم که خادم حرم آمد بالای سرم و چند باری تذکر داد که زودتر زیارت کنید و برگردید! باید درب حرم را ببندیم. به ضریح خیره شده بودم و با چشمانی خیس اشک می‌باریدم و توی دلم می‌گفتم: «یا علی! منم دختر معصومه! مادرم عاشق و شیفته شما بود و این صحن و سرا همیشه خدا خانه امیدش بود. آقا گره‌گشایی کن و از این بلا تکلیفی نجاتم بده! اصلاً اگر قرار نیست بیکری به دست ما برسه، حداقل ناامیدم کن!»

گفتنی‌ها را گفتم و سبک‌بار و با خیال راحت از حرم برگشتم و خوابیدم. نیمه‌های شب بود که خواب دیدم در صحن و سرای حرم مولا امیر مؤمنان علیه السلام هستم و کسی با صدایی مردانه و با اُبّهت اما بسیار دلنشین به من گفت: «حَفْرَى!» جوابش را دادم و گفتم: «چی رو باید بکنم؟ چرا بکنم؟ با دست خالی بکنم؟» در جوابم گفت: «بکن! مگر جسد علی و عبدالله را نمی‌خواستی؟ مگر نمی‌خواستی بدونی کجا هستند؟ بکن تا نشونت بدم!» من هم با دست خالی شروع کردم به کندن زمین، در حالی ایوان طلا و بارگاه حضرت را می‌دیدم. یکباره گفت: «سرت را بلند کن و نگاهشون کن تا قلبت آروم بگیره!» سرم را که بلند کردم، نگاهم به قد و بالای علی و عبدالله در باغی افتاد که سر نداشت... ته نداشت! اصلاً انگار هیچ خزانی نداشت. محو تماشای آن باغ و بستان شده بودم که دیدم این دو پیکر کنار هم نیستند!

به خودم آمدم و دیدم قبری را به سمت شمال کندم و قبر دیگری را به سمت شرق. آن صدا خطاب به من گفت: «به سمت راست نگاه کن!» عبدالله را دیدم که لیخند می‌زد و اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. با من کلامی حرف نمی‌زد، ولی اشک‌هایش به خاطر

«تبیین بی‌ثباتی سیاسی در جامعه ناهمگون عراق در سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۲۲»، حسین کریمی‌فرد، فصلنامه مطالعات بنیادین و کاربردی جهان اسلام، سال چهارم، شماره چهاردهم، زمستان ۱۴۰۱.
۱. حفری یعنی بکن

بی‌قراری‌های من بود. با لبخندهایش می‌خواست به من بفهماند که آرام باش! دنبال چه می‌گردی؟ جای ما خوب است. آن صدا دوباره خطاب به من گفت: «سمت چپ خودت را نگاه کن!» علی را دیدم که غمگین و با حزنی در چهره‌اش به من نگاه می‌کرد. راضی بود، اما با نگاهش به من فهماند که دل مشغولی تو شده دل مشغولی و غصه ما!

مات و مبهوت روی زانوانم به تماشای علی و عبدالله نشسته بودم و ماتم روزهای فراق از خاطر مرفته بود که همان صدا مرا به خودم آورد و گفت: «آرام شدی؟!» از خواب پریدم و سر جایم می‌خکوب شده بودم، تا اینکه صدای اذان صبح مرا به خودم آورد. آن قدر آن لحظات برایم واقعی بود که روحم تا ساعت‌ها همان حوالی طواف می‌کرد. بالاخره تکلیف روشن شد و پس از سال‌ها چشم به راهی دلم قرار گرفت. حجت بر ما تمام شد و همان روز به سمت ایران برگشتیم. چند روز بعد هم خبر شهادت برادرانم را به همه اطلاع دادیم و مراسم ختم باشکوهی گرفتیم. این گونه بود که علی و عبدالله بی‌نام و نشانی را برای خود برگزیدند و برای همیشه تاریخ جاویدالاثراثر باقی ماندند!

مثل عکس رخ منتب که (قاده در آب) در دلم هستر و بینج منسرو تو فاصله باست



آلبوم تصاویر



رُخ مادر
شهید معصومه رحیمی



برادرانم علی و عبدالله



من در کنار مادرم و انتصار! نقطه امن دنیای من!



روزهایی که تکرارشدنی نیستند! من در کنار علی و مادرم!